



هرسال که به فصل بهار نزدیک میشدیم، خانه‌ی ما حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد. از اول اسفند در فکر مقدمات سال تحویل بودیم. من انواع و اقسام سبزه‌ها مثل گندم و عدس و ماش و رشاد (شاهی) را می‌کاشتم. وقتی سبزه‌ها بلند می‌شدند، دور آن‌ها را با ربان‌های رنگی تزیین میکردم و روی طاقچه می‌گذاشتم. به کمک بچه‌هایم همه‌ی خانه را از بالا تا پایین تمیز میکردیم. فرش‌ها، پرده‌ها، ملافه‌ها، همه چیز باید همراه بهار، بهاری می‌شد. بچه‌هایم در این روزها، بدون غر زدن و از زیر کار در رفتن، پا به پای من کمک میکردند. بهار آنقدر برای همه عزیز بود که انرژی همه چند برابر می‌شد. خرید عید هم برای بچه‌ها عالمی داشت. گاهی وقتها میدیدم که بچه‌هایم، لباس‌ها و کفش‌های نویشان را شب بالای سرشان می‌گذاشتند و میخوابیدند. همه‌ی این شادی‌ها با شروع جنگ کم‌کم فراموش شد و فقط خاطراتش ماند.

اولین شب فرودین ماه سال ۱۳۶۱، بی‌قرار و نگران در خانه راه میرفتم.

چند ساعتی از وقت نماز مغرب و عشا می‌گذشت، اما هنوز خبری از زینب نبود.

زینب ساعتی قبل از اذان برای خواندن نماز جماعت به مسجد المهدی خیابان فردوسی رفته بود. او معمولاً نمازهایش را به جماعت در مسجد میخواند و همیشه بلافاصله بعد از تمام شدن نماز به خانه برمی‌گشت. آن شب وقتی متوجه تأخیر زینب شدم، پیش خودم فکر کردم شاید سخنرانی یا ختم قرآن به مناسبت اولین روز سال نو در مسجد برگزار شده و به همین دلیل زینب در مسجد مانده است. با گذشت چند ساعت، نگران شدم و به مسجد رفتم اما هیچ‌کس در مسجد نبود. نماز تمام شده بود و همه‌ی نمازگزارها رفته بودند.

آشوبی به دلم افتاد. هوا تاریک تاریک بود و باد سردی می‌آمد. یعنی زینب کجا رفته است؟

ادامه دارد

زینب دختری نیست که بی اطلاع من جایی برود و خبری هم ندهد. بدون اینکه متوجه باشم، خیابان های اطراف مسجد و خانه مان را جستجو کردم. اما مگر امکان داشت که زینب توی خیابانها مانده باشد؟ او باید تا آن ساعت به خانه برمی گشت. مادرم و دختر بزرگترم شهلا، و پسر کوچکم شهرام، در خانه منتظر بودند. به خانه برگشتم. مادرم خیلی نگران بود اما نمی خواست حرفی بزند که دلهره من بیشتر شود. او مرتب زیر لب دعا میخواند.

شهلا گفت: "مامان، باید به خانه ی خانم دارابی برویم و از آنجا با چند نفر از دوستان زینب تماس بگیریم؛ شاید آنها خبری از زینب داشته باشند."

آن زمان ، ما تلفن نداشتیم و برای تماس های ضروری به خانه ی همسایه می رفتیم. من و شهلا به خانه ی دارابی رفتیم. سفره ی هفت سین خانواده ی دارابی وسط پذیرایی پهن بود و همه دور هم تلوزیون نگاه می کردند و صدای خنده و شادی آنها بلند بود. خانواده ی دارابی باشنیدن خبر تأخیر زینب خیلی ناراحت شدند.

خانم دارابی گفت: "راحت باشید و خجالت نکشید. با هر کجا که لازم است تماس بگیرید تا ان شاءالله از زینب خبری بگیرید."

شهلا به خانه ی چند نفر از دوستان زینب زنگ زد. شهلا خجالت می کشید که بگوید زینب گم شده؛ آخر دوستانش چه فکری میکردند؟ اما چاره ای نبود. شاید بالاخره کسی او را دیده باشد و یا دوستانش خبری از او داشته باشند.

گوشه هایم را تیز کرده و به شهلا زل زده بودم. شهلا برای تک تک دوست های زینب، اول توضیح میداد که چه اتفاقی افتاده و بعد از آنها کسب خبر میکرد؛ اما در واقع آنها بودند که یک خبر جدید می شنیدند و آن خبر گم شدن زینب بود.

خانم دارابی برای ما چای و شیرینی آورد، اما من احساس خفگی می کردم. انگار کسی به گلویم چنگ انداخته بود و فشار میداد.

شهلا گفت: "مامان دیگر نمیدانم با چه کسی تماس بگیرم. هیچکس از زینب خبری ندارد."

شهلا یکدفعه یاد مدیر مدرسه شان افتاد. خانم کچویی، مدیر دبیرستان ۲۲ بهمن، زینب را خوب می شناخت. زینب در دبیرستان فعالیت تربیتی داشت و برای خودش یک پا معلم پرورشی بود و خانم کچویی علاقه ی زیادی به او داشت. از طرفی خانم کچویی خیلی وقتها برای نماز به مسجد المهدی می رفت و در کلاسهای عقیدتی جامعه زنان هم شرکت میکرد. زینب مرتب با خانم کچویی ارتباط داشت. شهلا به خانه رفت و شماره تلفن خانم کچویی را آورد. در این فاصله خانم دارابی سعی می کرد با حرف زدن، مرا مشغول و تا اندازه ای آرام کند. اما من فقط نگاهش میکردم و سرم را تکان میدادم. حرف های او را نمی شنیدم و توی مغزم غوغایی از افکار عجیب و غریب بود.

شهلا به خانم کچویی زنگ زد و چند دقیقه ای با او حرف زد. وقتی تلفن را گذاشت، گفت:

"خانم کچویی امشب به مسجد نرفته و خبری از زینب ندارد."

شهلا با حالتی مشکوک ادامه داد که خانم کچویی از گم شدن زینب وحشت زده شده و با نگرانی برخورد کرده است....

ادامه دارد...

وقتی از تماس گرفتن با دوستان زینب ناامید شدیم، با خانم دارابی خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم. در حیاط را که باز کردم، چشمم به بوته گل رز باغچه ی گوشه ی حیاط افتاد. جلو رفتم و کنار باغچه به دیوار تکیه زدم. بلندی بوته به اندازه ی قد زینب و شهلا بود. از بالا تا پایین بوته، گل‌های رز صورتی خودنمایی میکردند. آن درختچه هر فصل گل میداد و انگار برای آن بوته، همیشه فصل بهار بود.

زینب هر روز با علاقه به درختچه گل رز آب می داد تا بیشتر گل دهد. او این چند روز باقی مانده به سال تحویل، در تمیز کردن خانه خیلی به من کمک می کرد. البته همانطور که مشغول کار بود به من می گفت:

" مامان، من به نیت عید به تو کمک نمی کنم؛ ما که عید نداریم. توی جبهه رزمنده ها می جنگند و خیلی از آنها زخمی و شهید می شوند، آن وقت ما عید بگیریم؟ من فقط به نیت تمیزی و نظافت خانه کمک می کنم. "

کنار بوته ی گل رز مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بودم و به حرفهای او فکر می کردم که مادرم به حیاط آمد و گفت:

" کبری، ننه، آنجا نایست. هوا سرد است. بیا توی خانه. شهلا و شهرام طاقت ناراحتی تو را ندارند. "

نمی توانستم آرام باشم. دلم برای شهلا و شهرام می سوخت؛ آنها هم نگران حال خواهرشان بودند. بی هوا به آشپزخانه رفتم. انگار رفتن من به آشپزخانه عادت همیشگی ام شده بود. کابینت ها از تمیزی برق میزدند. بغض گلویم را گرفت. زینب، روز قبل، تمام کابینت ها را اسکاچ و تاید کشیده بود. دستم را به کابینت ها کشیدم و بی اختیار زیر گریه زدم؛ گریه ای از ته وجودم.

دیروز به زینب گفتم:

"مامان، خیلی در تمیز کردن خانه کمکم کردی. دوست داری برای جبران زحمت هایت چه چیزی برایت بخرم؟ تو که دو سال است برای عید هیچ چیز نخریده ای، حالا یک چیزی را که دوست داری بگو تا برایت بخرم."

زینب گفت: "مامان به من اجازه بده جمعه اول سال را به نماز جمعه بروم. دلم میخواهد سال را با نماز جماعت و جمعه شروع کنم."

به زینب گفتیم: "مادر، ای کاش مثل همه ی دخترها کفشی، کیفی، لباسی می خریدی و به خودت میرسیدی. هروقت دلت خواست نماز جمعه برو، ولی دل من را هم خوش کن."

صدای گریه ام بلند شده بود. شهلا و شهرام به آشپزخانه آمدند و خودشان را توی بغلم انداختند. با اینکه آن شب به خاطر سال تحویل، غذای مفصلی درست کرده بودم، قابلمه ها دست نخورده روی اجاق گاز ماند. کسی شام نخورد. با آن نگرانی، آب هم از گلوی ما پایین نمیرفت چه رسد به غذا.

باید کاری میکردم. نمی توانستم دست روی دست بگذارم. اول به فکرم رسید که به کلانتری بروم، اما همیشه توی مغزمان کرده بودند که یک خانواده آبرومند هیچ وقت پایش به کلانتری باز نمی شود. چهارتایی از خانه بیرون زدیم و در کوچه و خیابان های شاهین شهر به دنبال زینب می گشتیم. شهرام، کلاس چهارم دبستان بود. جلوی ما می دوید و هر دختر چادری ای را میدید، می گفت حتما آن دختر، زینب است.

خیابان ها خلوت بود. شب اول سال نو بود و خانواده ها خوش و خرم کنار هم بودند. افراد کمی در خیابان ها رفت و آمد می کردند. توی تاریکی شب، یکدفعه تصور کردم که زینب از دور به طرف ما می آید؛ اما این فقط یک تصور بود. دخترم قبل از اذان مغرب لباس های قدیمی اش را پوشید و روسری سورمه ای رنگش را سر کرد و چادرش را تنگ به صورتش گرفت و رفت. دوتا چشم سیاه قشنگش میان صورت لاغر و سفیدش، معصومیت عجیبی به او میداد....

ادامه دارد....

همینطور که در خیابان های تاریک را میرفتیم، به مادرم گفتم:

"مامان، یادته زینب یک سالش که بود، چطور دست کرد توی کاسه و چشم های گوسفند را خورد؟"

شهرام با تعجب پرسید: "زینب چشم گوسفند را خورد؟"

مادرم رو به شهرام کرد و گفت:

"یادش بخیر؛ جمعه بود و من به خانه ی شما آمده بودم. همه ی ما توی حیاط دور هم نشسته بودیم. بابات کله پاچه خریده بود؛ آن هم چه کله پاچه ی خوشمزه ای. زینب یک سالش بود و توی گهواره خوابیده بود."

همه ی ما هم پای سفره، کله پاچه می خوردیم. مامانت چشم های گوسفند را توی کاسه ی کوچکی گذاشت که بخورد. من بهش سفارش کرده بودم که به خاطر خواش چشم گوسفند بخورد."

من توی حرف های مادرم پریدم و گفتم: "کاسه را زیر گهواره ی زینب گذاشتم. برگشتم که چشم ها را بردارم، کاسه خالی بود."

شهرام گفت: "مامان، چشم ها چی شده بود؟ زینب آنها را خورد؟ زینب که خوابیده بود! تازه بچه ی یکساله که چشم گوسفند نمیخورد."

من گفتم: "زینب از خواب بیدار شده بود و دست کرده بود توی کاسه و دو چشم را برداشته و خورده بود. دور تا دور دهنش هم کثیف شده بود."

شهلا و شهرام زدند زیر خنده. من با صدای بغض کرده گفتم:

" آن روز همه ی ما خیلی خندیدیم. "

شهلا گفت: " مامان، پس قشنگی چشم های زینب بخاطر خوردن چشم های گوسفند است؟ "

من گفتم: " چشم های زینب از وقتی به دنیا آمد قشنگ بود، اما انگاری بعد از خوردن چشم های گوسفند، درشت تر و قشنگ تر شد. "

دوباره اشک هایم سرازیر شد. شهلا و شهرام و مادر هم گریه می کردند.

بعد از ساعتی چرخیدن توی خیابان ها دلم راضی نشد به کلانتری برویم. تا آن شب هیچوقت پای ما به کلانتری و اینچور جاها نرسیده بود.

مادرم گفت: " کبری، بیا به خانه برگردیم، شاید خداخواهی زینب برگشته باشد. "

چهارتایی به خانه برگشتیم. همه جا ساکت و تاریک بود. تازه وارد خانه شده بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد. همه خوشحال و سراسیمه به طرف در حیاط دویدیم. شهرام در حیاط را باز کرد. وجیهه مظفری پشت در بود. وجیهه دختر سبزه رو و قد بلند آبادانی بود که با زینب دوست بود.

شهلا آن شب به وجیهه زنگ زده بود، اما وجیهه از طریق یکی از دوستهایش، خبر گم شدن زینب را شنید و به خانه ی ما آمد. وجیهه هم خیلی ناراحت و نگران شده بود.

او به من گفت: " باید برای پیدا کردن زینب به بیمارستان های اصفهان سرزنیم؛ زینب بعضی وقت ها برای عیادت مجروحین جنگی به بیمارستان می رود. یکی دوبار خودم با او رفتم. "

من هم میدانستم که زینب هر چند وقت یک بار به ملاقات مجروحین میرود. زینب بارها برای من و مادر بزرگش از مجروحین تعریف کرده بود. ولی او هیچوقت بدون اجازه و دیروقت به اصفهان نمی رفت. خانه ی ما در شاهین شهر بود که بیست کیلومتر با اصفهان فاصله داشت. با اینکه میدانستم زینب چنین کاری نکرده، اما رفتن به بیمارستان های اصفهان بهتر از دست روی دست گذاشتن بود. من و خانواده ام، که آن شب آرام و قرار نداشتیم، حرف وجیهه را قبول کردیم. وجیهه قبل از رفتنمان به اصفهان، با خانواده اش هماهنگ کرد و همه با هم به طرف اصفهان رفتیم.

آن شب جاده ی شاهین شهر به اصفهان تمام نمی شد. بیابان های تاریک بین راه، وحشت مرا چند برابر کرده بود. فکرهای زشتی به سراغم می آمد؛ فکرهایی که بند بند تنم را میلرزاند. مرتب امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) را صدا میزدم تا خودشان محافظ زینب باشند. به جز نور چراغ های ماشین، جاده و بیابان های اطرافش تاریکی و ظلمت بود....

ادامه دارد....

وجیهه گفت: اول به بیمارستان عیسی بن مریم برویم. زینب چند روز پیش با یکی از مجروحین این بیمارستان مصاحبه کرد و صدای آن مجروح را روی نوار ضبط کرد و بعد، نوار را سر صف برای بچه ها گذاشت. آن مجروح سفارش های زیادی درباره ی نماز و حجاب و درس خواندن و کمک به جیهه ها کرده بود که همه ی ما سر صف به حرف های او گوش کردیم. تازه زینب بعضی از حرف های آن مجروح را روی روزنامه دیواری نوشت تا بچه ها بخوانند. وجیهه راست میگفت. مجروحی به اسم عطاءالله نریمانی، یک مقاله درباره ی خواهران زینبی داده بود و زینب سر صف آن مقاله را خوانده بود و نوار صدای مجروح را هم برای هم کلاسی هایش گذاشته بود.

ما تصمیم گرفتیم اول به بیمارستان عیسی بن مریم برویم. ماشین هرچه میرفت به اصفهان نمی رسیدیم. چقدر این راه طولانی شده بود! من هراسان بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. خدا خدا میکردم که زودتر به اصفهان برسیم. وقتی به اصفهان رسیدیم، اول به بیمارستان عیسی بن مریم رفتیم. دیر وقت بود و نگهبان های بیمارستان جلوی ما را گرفتند. من با گریه و زاری ماجرای گم شدن دخترم را گفتم و داخل بیمارستان شدیم.

اول دلم نیامد که سراغ اورژانس بروم. به هوای اینکه شاید زینب به ملاقات مجروحان رفته باشد، به بخش مجروحین جنگی رفتم و همه ی اتاق ها را یکی یکی گشتم. مادرم و بچه ها در راهرو منتظر بودند. وقتی در بخش، زینب را پیدا نکردم، به وجیهه به اورژانس رفتم و مشخصات زینب را به مسئول اورژانس دادم. دختری چهارده ساله، خیلی لاغر، سفیدرو و با چشمهای مشکی، قد متوسط و با چادر مشکی، روسری سورمه ای رنگ و مانتو و شلوار ساده. مسئول اورژانس گفت: امشب مجروح تصادفی با این مشخصات نداشتیم.

اورژانس بیمارستان شلوغ بود و روی تخت های اورژانس، مریض های بد حالی بودند که آه و ناله شان به هوا بود. چند مجروح تصادفی هم با سرو کله ی خونی آورده بودند. پیش خودم گفتم: خدا به داد دل مادرهایتان برسد که خبر ندارند با این وضع اینجا افتاده اید. آنها هم مثل بچه های من بودند، اما پیش خودم آرزو کردم که ای کاش زینب هم مثل این ها الان روی یکی از تخت ها بود. فکر اینکه نمی دانستم زینب کجاست، دیوانه ام میکرد.

از بیمارستان عیسی بن مریم خارج شدیم. شب از نیمه گذشته بود. سفرهای شهرداری، جاروهای بلندشان را به زمین می کشیدند و تیز صدا میداد. آن شب یک ماشین دربست کرده بودیم تا بتوانیم

به همه ی بیمارستان ها سر بزنییم. توی ماشین نشسته بودیم که شهرام با حالت بچگی اش گفت: مامان، نکند زینب را دزدیده باشند؟ مادرم اورا تکان داد که ادامه ندهد. من انگار آنجا نبودم. فقط جواب دادم: ها، خدا نکند. انگاری با حرف شهرام، زمین زیر پایم تکان خورد. ناخودآگاه فکرم سراغ حرف ها و کارهای زینب رفت. یکدفعه یاد نوشته های روی دفتر زینب افتادم «خانه ی خود را ساختم، اینجا جای من نیست. باید بروم، باید بروم.» خانه ی زینب کجا بود؟ کجا می خواست برود؟

شهلا با ترس گفت: مامان، صبح که به حمام رفتییم، زینب به من گفت: حتما غسل شهادت کن! مادرم با عصبانیت به شهرام و شهلا نهیب زد که «توی این موقعیت، این حرف ها چیست که میزنید؟ جای اینکه مادران را دلداری بدهید، بیشتر توی دلش را خالی می کنید.» من باز هم جوابی ندادم، اما فکرم پیش وصیت نامه های زینب بود؛ آن هم دوتا وصیت نامه. یعنی چه؟ تا آن شب همه ی این حرف ها و حرکات برایم عادی بود، اما حالا پشت هر کدام از این ها حرفی و حدیثی بود.

آن شب آنچنان در میان افکار عجیب و غریب گرفتار شده بودم که وحییه مظفری با رسیدن به یک بیمارستان دیگر، چند بار صدایم کرد تا مرا به خود آورد.

گاهی گیج بودم و گاهی دلم میخواست فریاد بزنم و تا میتوانم توی خیابان های تاریک بدوم و همه ی مردم را خبر کنم که دخترم را گم کرده ام و کمک کنند تا اورا پیدا کنم. وحشت همه وجودم را گرفته بود؛ از تاریکی، از سکوت، از بیمارستان، از اورژانس. آن شب از همه چیز می ترسیدم. سر زدن ما به بیمارستان ها نتیجه ای نداد. اذان صبح شد، اما ما هنوز سرگردان دور خودمان می چرخیدیم.

آن شب سخت ترین و طولانی ترین شب زندگی من، مادرم و بچه هایم بود. صبح از درد ناچاری به پزشکی قانونی مراجعه کردیم؛ جایی که اسمش هم ترسناک است و تن هر مادری را می لرزاند. اما در آنجا هم رد و نشانی از گمشده ی من نبود. دختر چهارده ساله ی من در اولین روز سال جدید به مسجد رفته و بر نگشته بود.

زینب من آن چنان بی نشان شده بود که انگار هیچوقت نبوده است؛ هیچوقت.

دختری که تا بعداز ظهر بغلش میکردم، می بوسیدم، باش حرف میزد، نگاهش میکردم، آن شب مثل یک خیال شده بود؛ خیالی دور از دسترس

ادامه دارد.....

فصل دوم

نفهمیدم چند دقیقه یا چند ساعت خوابیده ام، ولی در خواب احساس درد و سنگینی می کردم. روز دوم عید سال ۱۳۶۱ بود، اما چه عیدی! زینب راست گفت که عید نداریم. از خواب که بیدار شدم، سرم سنگین بود و تیر میکشید. توی هال و پذیرایی قدم زدم. گلخانه پر از گلدان های گل بود. گلدان هایی که همیشه دیدنشان مرا شاد میکرد و غم دوری بچه هایم را که در جبهه بودند، تسکین میداد. اما آنروز گلهای گلخانه هم مثل من غمگین و افسرده بودند. وحشت گم شدن دخترم حادثه ای نبود که فراموش شود. اول وحشت جنگ و حالا وحشتی بزرگتر از آن.

در طی یکسال و نیمی که از جنگ می گذشت، خانواده ی من روی آرامش را به خود ندیده بود، از یک طرف، دوری از چهار تا از بچه هایم که در جبهه بودند و هر لحظه ممکن بود آن ها را از دست بدهم، از طرف دیگر، رفت و آمد بابای بچه ها بین ماهشهر و اصفهان، و حالا هم از همه بدتر، گم شدن دخترم که قابل مقایسه با هیچکدام از آنها نبود. احساس میکردم که گم شدن زینب مرا از پا در آورده است. معنی صبر را فراموش کرده بودم.

پیش از جنگ، با یک حقوق کارگری خوش بودیم. همین که هفت تا بچه ام و شوهرم در کنارم بودند و شب ها سرمان جفت سر هم بود، راضی بودم. همه ی خوشبختی من تماشای بزرگ شدن بچه هایم بود. لعنت به صدام که خانه ی ما را خراب و آواره مان کرد و باعث شد که بچه هایم از من دور شوند.

روز دوم گم شدن زینب، دیگر چاره ای نداشتم، باید به کلانتری میرفتم. همراه با مادرم به کلانتری شاهین شهر رفتم و ماجرای گم شدن زینب را اطلاع دادم. آنها مرا پیش رئیس آگاهی فرستادند. رئیس آگاهی، شخصی به نام آقای عرب بود. وقتی همه ی ماجرا را تعریف کردم، آقای عرب چند دقیقه سکوت کرد و بعد طوری که من وحشت نکنم گفت: مجبورم موضوعی را به شما بگویم. با توجه به اینکه همه ی خانواده ی شما اهل جبهه و جنگ هستید و زینب هم دختر محجبه و فعالی است. احتمال اینکه دست منافقین در کار باشد وجود دارد. آقای عرب گفت: طی سال گذشته موارد زیادی را داشتیم که شرایط شما را داشتند و هدف منافقین قرار گرفتند.

من که تا آن لحظه جرأت فکر کردن به چنین چیزی را نداشتم، با اعتراض گفتم: مگر دختر من چند سالش است یا چکاره است که منافقین دنبالش باشند؟ او یک دختر چهارده ساله است که کلاس اول

دبیرستان درس میخواند. کاره ای نیست، آزارش هم به کسی نمی رسد. رئیس آگاهی گفت: من هم از خدا میخواهم حدسم اشتباه باشد، اما با شرایط فعلی، امکان این موضوع هست. آقای عرب پرونده ای تشکیل داد و لیست اسامی همه ی دوستان و آشنایان و جاهایی که رفته بودیم ویا نرفته بودیم را از ما گرفت. او به من قول داد که با تمام توانش دنبال زینب بگردد.

از آگاهی که به خانه برگشتم، آقای روستا و خانمش آمده بودند. آقای روستا همکار شرکت نفتی بابای بچه ها بود و خانه شان چند کوچه با ما فاصله داشت. خبر گم شدن زینب دهان به دهان گشته بود و آنها برای همدردی و کمک به خانه ی ما آمده بودند. مادرم همه ی اتفاق هایی را که از شب گذشته پیش آمده بود، برای آقای روستا تعریف کرد. مادرم وسط حرف هایش گریه می کرد و می گفت که چه نذرهایی کرده تا زینب صحیح و سالم پیدا شود. آقای روستا به شدت ناراحت شد و نمیدانست چه بگوید که باعث تسلی دل ما شود. او بعد از سکوتی طولانی گفت: از این لحظه به بعد، من در خدمت شما هستم. با ماشین من هر جا که لازم است برویم و دنبال زینب بگردیم....

ادامه دارد....

همان روز، خانم کچویی هم به خانه ی ما آمد. او هم مثل رئیس آگاهی به منافقین سوءظن داشت. شب قبل، بعد از صحبت تلفنی با شهلا، جرأت نکرده بود این موضوع را بگوید. از قرار معلوم طی چند ماه گذشته بعضی از مردم حزب الهی که بین آن ها دانشجو و دانش آموز و بازاری هم بودند، به دست منافقین ترور شده بودند. برای منافقین، مرد و زن، دختر و پسر، پیر یا جوان فرقی نداشت. کافی بود که این آدم ها طرفدار انقلاب و امام باشند.

از خانم کچویی شنیدم که امام جمعه ی شاهین شهر، زینب را می شناسد و میتواند برای پیدا کردن او به ما کمک کند. من چند بار از زبان زینب تعریف آقای حسینی را شنیده بودم، ولی فکر می کردم آشنایی زینب با آقای حسینی در حد افراد معمولی شهر است که به نماز جمعه میروند. اما بعدا فهمیدم که زینب برای مشورت در کارهای فرهنگی و تربیتی در مدرسه و بسیج و جامعه ی زنان، مرتب با آقای حسینی و خانواده اش در ارتباط بود.

مادرم و شهلا و شهرام در خانه ماندند و من به همراه آقای روستا به خانه ی امام جمعه رفتم. من همیشه زن خانه نشینی بودم و همه ی عشقم و کارم رسیدگی به خانه و بچه هایم بود؛ خیلی بلد نبودم که چطور حرف بزنم. روی زیادی هم نداشتم. همه ی جاهایی را که به دنبال زینب می گشتم، اولین بار بود که می رفتم.

وقتی حجت السلام حسینی را دیدم، اول خودم را معرفی کردم. او خیلی احترام گذاشت و از زینب تعریف های زیادی کرد. اگر مادر زینب نبودم و او را نمی شناختم، فکر میکردم که امام جمعه از یک زن چهل ساله ی فعال حرف میزند، نه از یک دختر بچه ی چهارده ساله.

آقای حسینی از دلسوزی زینب به انقلاب و عشقش به شهدا و زحمت هایی که می کشید، حرف های زیادی زد. من مات و متحیر به او نگاه می کردم. با اینکه همه ی آن حرف ها را باور داشتم و میدانستم که جنس دخترم چیست، اما از گستردگی فعالیت های زینب در شاهین شهر بی خبر بودم و این قسمت حرف ها برای من تازگی داشت.

امام جمعه گفت: زینب کمایی آنقدر شخصیت بالایی دارد که من به او قسم میخورم. بعد از این حرف، من زیر گریه زدم. خدایا، زینب من به کجا رسیده که امام جمعه ی یک شهر به او قسم میخورد؟ زن و دختر امام جمعه هم خیلی خوب زینب را می شناختند. از زمان گم شدن زینب تا تا

رفتن به خانه ی امام جمعه، تازه فهمیدم که همه دختر مرا می شناسند و فقط من خاک برسر، دخترم را آنطور که باید و شاید، هنوز نشناخته بودم. اگر خجالت و حیایی در کار نبود، جلوی آقای حسینی، دو دستی توی سرم میکوبیدم.

آقای حسینی که انگار بیشتر از رئیس آگاهی و خانم کجویی به دست داشتن منافقین یقین داشت، با من خیلی حرف زد و به من گفت: به نظر من شما باید خودتان را برای هر شرایطی آماده کنید. احتمالاً دست منافقین در ماجرای گم شدن زینب است. شما باید در حد و لیاقت زینب رفتار کنید.

حس میکردم به جای اشک، از چشم هایم خون سرازیر است. هرچه بیشتر برای پیدا کردن دختر عزیزم تلاش می کردم و جلو تر می رفتم، ناامیدتر می شدم. زینب هر لحظه بیشتر از من دور می شد...

ادامه دارد....

آن روز آقای حسینی هم قول داد که از طریق سپاه و بسیج دنبال زینب بگردد. در سال های اول جنگ، بنزین کوپنی بود و خیلی سخت گیر می آمد. امام جمعه کوپن بنزین به آقای روستا داد تا ما بتوانیم به راحتی به جاهای مختلف سر بنزیم و دنبال دخترم بگردیم. قبل از هر کاری به خانه برگشتم. می دانستم که مادرم و شهرام و شهلا منتظر و نگران هستند. آن ها هم مثل من از شنیدن خبرهای جدید، نگران تر از قبل شدند. مادرم ذکر «یا حسین (ع)، یازینب (س)، یاعلی (ع)» از دهنش نمی افتاد. نذر مشکل گشا کرد. مادرم هر چه اصرار کرد که «کبری، یک استکان چای بخور... یک تکه نان دهنه بگذار... رنگت مثل گچ سفید شده»، من قبول نکردم. حس میکردم طنابی به دور گردنم به سختی پیچیده شده است. حتی صدا و ناله ام هم به زور خارج می شد.

شهرام هم سوار ماشین آقای روستا شد و برای جست و جو با ما آمد. نمی دانستم به کجا باید سر بنزیم. روز دوم عید بود و همه جا تعطیل بود. فقط به بیمارستان ها و درمانگاه ها و دوباره به پزشکی قانونی و پایگاه بسیج سر زدیم. وقتی هوا روشن بود کمتر می ترسیدم. انگار حضور خورشید توی آسمان دلگرمم می کرد. اما به محض اینکه هوا تاریک می شد، افکار زشت و ترسناک از همه طرف به من هجوم می آورد.

شب دوم از راه رسید و خانواده ی من همچنان در سکوت و انتظار و ترس، دست و پا می زدند. تازه می فهمیدم که درد گم کردن عزیز، چقدر سخت است. گمشده ی من معلوم نبود که کجاست. نمی توانستم بنشینم یا بخوابم. به هر طرف نگاه می کردم، سایه ی زینب را میدیدم. همیشه جانماز و چادر نمازش در اتاق خواب رو به قبله پهن بود؛ در اتاقی که فرش نداشت و سردترین اتاق خانه ی ما بود. هیچکس در آن اتاق نمی خوابید و از آن جا استفاده نمی کرد. آن جا بهترین مکان برای نمازهای طولانی زینب بود. روی سجاده ی زینب افتادم. از همان خدایی که زینب عاشقش بود، با التماس و گریه خواستم که زینب را تنها نگذارد.

مادرم که حال مرا میدید، پشت سرم همه جا می آمد و می گفت: کبری، مرا سوزاندی، کبری، آرام بگیر. آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد. از پشت پنجره به آسمان خیره شده بودم. همه ی زندگیم از بچگی تا ازدواج، تا به دنیا آمدن بچه ها و جنگ مثل یک فیلم از جلوی چشم هایم می گذشت. آن شب فهمیدم که همیشه در زندگیم رازی وجود داشته؛ رازی نگفتنی. انگار همه چیز به

هم مربوط می شد. زندگی و سرنوشت من طوری رقم خورده بود و پیش رفته بود که باید آخرش به اینجا می رسید.

آن شب حوصله ی حرف زدن با هیچکس را نداشتم. دلم میخواست تنهای تنها باشم؛ خودم و خدا. باید دوباره زندگی را مرور می کردم تا آن راز را پیدا کنم؛ رازی را که میدانستم وجود دارد، اما جرأت بیانش را نداشتم. باید از خودم شروع می کردم. من کی هستم؟ از کجا آمده ام؟ پدر و مادرم چه کسانی بودند؟ زندگی چطور شروع شد و چطور گذشت؟ زینب که نیمه ی وجودم بود، چطور به اینجا رسید؟ اگر به همه ی این ها جواب میدادم، شاید میتوانستم بفهمم که دخترم کجاست و شاید قدرت پیدا می کردم که آن ترس را ازدور کنم و خودم را برای شرایطی بدتر و سخت تر در زندگی آماده کنم.

ای خدای بزرگ، ای خدای محبوب زینب که همیشه تورا عاشقانه صدا می زد و هیچ چیز را مثل تو دوست نداشت، من مادر زینب هستم. مرا کمک کن تا نترسم، تا بایستم، تا تحمل کنم.

باید از گذشته ی خیلی خیلی دور شروع کنم؛ از روزی که به دنیا آمدم...

ادامه دارد....

فصل سوم

من تنها فرزند مادرم بودم که او با نذر و نیاز و دعا و التماس از امام حسین (ع) گرفته بود. مادرم، تاج ماه طالب نژاد، در آبادان زندگی میکرد. وقتی خیلی جوان بود و من در شکمش بودم، شوهرش را از دست داد. او زن جوانی بود که کس و کار درستی هم نداشت و یک دختر بدون پدر هم روی دستش مانده بود. برای همین، مدتی بعد از مرگ پدرم با مردی به نام درویش قشقای از دواج کرد. درویش قبلاً زن و دو پسر داشت، اما پسر هایش در اثر مریضی از دنیا رفتند و زنش هم از غصه ی مرگ پسر هایش به روستای خودشان که دور از آبادان بود برگشت. درویش که نمی توانم به او «نابابایی» بگویم، آمد و مادرم را گرفت. درویش مرد خیلی خوبی بود و واقعا در حق من پدري کرد.

مادرم بعد از ازدواج مجددش، یک بار باردار شد اما بچه اش سقط شد و او همچنان در حسرت داشتن فرزندان دیگری ماند.

یادم هست که وقتی بچه بودم، همیشه دهه اول محرم در خانه روضه داشتیم. یک خانه ی دو اتاقه ی شرکتی در جمشیدآباد آبادان داشتیم. من که خیلی کوچک بودم، در خانه ی همسایه ها میرفتم و از آنها میخواستم که برای روضه به خانه ی ما بیایند.

من نذر امام حسین (ع) بودم و تمام محرم و صفر لباس سیاه می پوشیدم. مادرم در همان دهه اول برای سلامتی من آش نذری درست میکرد و به در و همسایه میداد. او همیشه دلپره ی سلامتی من را داشت و شدیداً به من وابسته بود. مادرم عاشق بچه بود و دلش می خواست بچه های زیادی داشته باشد. اما خداوند همین یک اولاد را بیشتر به اش نداد؛ تازه آن هم با نذر و شفاعت آقا امام حسین (ع).

من از بچگی عاشق و دلداه ی امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) بودم. زندگی ام از پیش از تولد، به آن ها گره خورده بود. انگار دنیا آمدنم، نفس کشیدنم، همه به اسم حسین (ع) و کربلا بند بود.

پنج ساله بودم که برای اولین بار همراه مادرم، قاچاقی و بدون پاسپورت، از راه شلمچه به کربلا رفتیم. مادرم نذر کرده بود که اگر سلامت به دنیا بیایم مرا به کربلا ببرد، اما تا پنج سالگی ام

نتوانست نذرش را ادا کند. مادرم از سفر کربلا دوقصد داشت؛ یکی ادای نذرش و قصد دیگرش این بود که باز از امام حسین (ع) یک اولاد دیگر طلب کند.

تمام آن سفر و صحنه ها را به یاد دارم. مثل این بود که به همه ی کس و کارم رسیده باشم. توی شلوغی و جمعیت حرم، خودم را رها میکردم. چندتا مرد توی حرم نشسته بودند و قرآن می خواندند. مادرم یک لحظه متوجه شد که من زیر دست و پای مردم افتاده ام و نزدیک است که خفه بشوم. بلند فریاد زد یا امام حسین (ع)، من آمدم بچه ازت بگیرم، تو کبری را هم که خودت بهم بخشیدی، میخواهی از من پس بگیری؟

مردهای قرآن خوان بلند شدند و من را از میان جمعیت بالا کشیدند. توی همه ی مدت سفر، عبای عربی سرم بود...

ادامه دارد...

بار دوم در نه سالگی همراه با پدر و مادرم، قانونی و با پاسپورت، به کربلا رفتیم. و آن زمان رفتن به کربلا خیلی سختی داشت. با اینکه ما در آبادان بودیم و از مسیر شلمچه به بصره می رفتیم، اما امکانات کم بود و مشکلات راه و سفر زیاد. بیشتر سال هم هوا گرم بود. در سفر دوم وقتی به نجف اشرف رسیدیم، نابابایی ام که از بابای حقیقی هم برای من دلسوزتر بود، در زیارت علی (ع) و توی دلش از امیرالمومنین طلب مرگ کرد. او به حضرت علی (ع) علاقه ی زیادی داشت و آرزویش بود که در زمین نجف از دنیا برود و همانجا به خاک سپرده شود تا برای همیشه پیش امام علی (ع) بماند.

نابابایی ام حرفی از نیت و آرزویش به ما نزد. مادرم در خواب دیده بود که دو تا سید نورانی آمده اند بالای سر درویش و می خواهند او را با خودشان ببرند. مادرم حساسی خودش را زده بود و با گریه و التماس از دو تا سید خواسته بود که درویش را نبرند. مادرم توی خواب میگفت: درویش جای پدر کبری است. تو را به خدا کبری را دوباره یتیم نکنید. آنقدر در خواب گریه و زاری کرد و فریاد زد که بابایم از خواب پرید و رفت بالای سرش و صدایش زد «ننه کبری، چی شده؟ چرا این همه شلوغ میکنی؟ چرا گریه می کنی؟» مادرم وقتی از خواب بیدار شد، خوابش را تعریف کرد و گفت: من و کبری توی این دنیا کسی را جز تو نداریم. تو حق نداری بمیری و ما را تنها بگذاری. بابایم گفت: ای دل غافل! زن چه کردی؟ چرا جلوی سیدها را گرفتی؟ من خودم توی حرم آقا رفتم و ازش خواستم که برای همیشه در خدمتش بمانم. چرا آنها را از بردن من منصرف کردی؟ حالا که جلوی ماندنم در نجف اشرف را گرفتی، باید به من قول بدهی که طبق وصیتم بعد از مرگم، هر جا که باشم، مرا به اینجا بیاوری و در زمین وادی السلام به خاک بسپاری. خانه ی ابدی من باید کنار حضرت علی (ع) باشد. مادرم، که زن با غیرتی بود، به بابایم قول داد که وصیتم را انجام دهد.

در نه سالگی که به کربلا رفتم، حال عجیبی داشتم. می رفتم خودم را روی گودال قتلگاه می انداختم. آنجا بوی مشک و عنبر می داد. آنقدر گریه می کردم که زوار تعجب می کردند. مادرم فریاد می زد و میگفت: کبری، از روی قتلگاه بلند شو، سنی ها توی سرت میزنند. اما من بلند نمی شدم. دلم میخواست با امام حسین (ع) حرف بزنم؛ بغلش کنم و بهش بگویم که چقدر دوستش دارم و ممنونش هستم.

مادرم مرا از چهارسالگی برای یادگیری قرآن به مکتب خانه فرستاد. نابابایی ام سواد نداشت، اما از شنیدن قرآن لذت می برد. برادری داشت که قرآن می خواند. درویش می نشست و با دقت به قرآن خواندنش گوش میکرد. پدر و مادرم هر دو دوست داشتند که من قرآن را یاد بگیرم. مکتب خانه در کربلا بود و یک آقای اصفهانی که از بد روزگار، شیره ای هم بود، به ما قرآن یاد میداد. پسرهای خیلی

مسخره اش میکردند. خودش هم آدم سبکی بود؛ سرکلاس می گفت: «الم تره...مرغ و کره!» منظورش این بود که باید علاوه بر پولی که خانواده هایتان برای یاد دادن قرآن میدهند، از خانه هایتان نان و کره و مرغ و هرچی که دستتان میرسد بیاورید. بعد از مدتی که به مکتب خانه رفتیم، به سختی مریض شدم. آنقدر حالم بد شد که رفتند و به مادرم خبر دادند. او هم خودش را رساند و مرا بغل کرد و از مکتب خانه برد و یادگرفتن قرآن هم نیمه تمام ماند....

ادامه دارد....

قسمت ۱۱

فصل چهارم

مدتی بعد، ما از محله ی جمشیدآباد به لاین احمدآباد اثاث کشی کردیم. پدر و مادرم یک خانه ی شریکی خریدند و من تا سن چهارده سالگی، که جعفر (بابای بچه ها) به خواستگاریم آمد، در همان خانه بودم.

چهارده سال و نیم داشتیم که مستاجر خانه ما جعفر را به مادرم معرفی کرد. آن زمان، سن قانونی برای ازدواج، پانزده سال بود و ما باید شش ماه منتظر می ماندیم و بعد عقد می کردیم. خداوکیلی من تا آن موقع نه جعفر را دیده بودم نه می شناختمش. زمان ما همه ی عروسی ها همین طوری بود؛ همه ندیده و نشناخته زن و شوهر می شدند. بعد از عروسی، چند ماه در یکی از اتاق های خانه مادرم بودیم تا جعفر توانست در ایستگاه ۶ آبادان، یک اتاق در یک کوتر کارگری اجاره کند. اوایل زندگی، مادر شوهرم با ما زندگی می کرد. سال ها مستاجر بودیم. جعفر کارگر شرکت نفت بود و هنوز آنقدر امتیاز نداشت که به ما یک خانه ی شرکتی بدهند و ما مجبور بودیم در اتاق های اجاره ای زندگی کنیم. پنج تا از بچه هایم، مهران و مهرداد و مهری و مینا و شهلا، همه زمانی به دنیا آمدند که ما مستاجر بودیم.

هر وقت حامله می شدم، برای زایمان به خانه ی مادرم در احمدآباد میرفتم. آنجا زایشگاه بچه هایم بود. در خانه ی مادرم چون مرد نامحرمی نبود، راحت بودم. یک قابله ی خانگی به نام جیران می آمد و بچه را به دنیا می آورد. جیران زن میانسالی بود که مثل مادرم فقط یک دختر داشت. اما خدا از همان یک دختر، سیزده نوه به او داده بود. بابای مهران همیشه حسابی به او می رسید و بعد از به دنیا آمدن بچه، مبلغی پول و مقداری خرت و پرت مثل قند و شکر و چای و پارچه به او می داد.

بچه ی ششم را باردار بودم که به ما یک خانه ی شرکتی دو اتاقه در ایستگاه ۴ فرح آباد، کوچه ۱۰ پشت درمانگاه، سر نیش خیابان دادند. همه ی خانواده اعتقاد داشتیم که قدم تو راهی خیر بوده است که ما از مستأجری و اثاث کشی راحت شدیم و بالاخره یک کواتر شرکتی نصیبمان شد. خیلی خوشحال بودیم. از آن به بعد، خانه ای مستقل دستمان بود و این یعنی همه ی خوشبختی برای خانواده ی ما. مدتی بعد از اثاث کشی به خانه ی جدید، دچار درد زایمان شدم. دو روز تمام درد کشیدم. جیران سواد درست حسابی نداشت و کاری از دستش بر نمی آمد. برای اولین بار وبعد از پنج تا بچه، مرا به مطب خانم دکتر مهری بردند. آن زمان شهر ابادان بود و یک خانم دکتر مهری، مطب دکتر مهری در لین ۱ احمدآباد بود. من تا آن زمان خبر از دکتر و دوا نداشتیم؛ حامله می شدم و جیران که قابله ی بی سواد بود، می آمد و بچه هایم را به دنیا می آورد.

خانم مهری آمپولی به من زد و من به خانه برگشتم و با همان حال مشغول کارهای خانه شدم. اذان مغرب حالم خیلی بد شد. جیران را خبر کردند و باز هم در غروب یکی از شب های خرداد ماه، برای ششمین بار مادر شدم و خدا به من یک دختر قشنگ و دوست داشتنی داد. جیران به نوبت او را در بغل بچه ها گذاشت و به هر کدامشان یک شکلات داد. مهران، که پسر بزرگ و بچه ی اولم بود، بیشتر از همه ی بچه هایم ذوق کرد و خواهرش را در بغل گرفت. هرکدام از بچه ها را که به دنیا می آوردم، جعفر یا مادرم به نوبت برایشان اسم انتخاب می کردند. من هم این وسط مثل یک آدم هیچکاره سکوت می کردم؛ جعفر که بابای بچه بود و حق پدری اش بود که اسم آنها را انتخاب کند، مادرم هم که یک عمر آرزوی بچه داشت و همه ی دلخوشی زندگی اش من و بچه هایم بودیم. نمی توانستم دل مادرم را بشکنم. او که خواهر و برادری نداشت، مرا زودتر شوهر داد تا بتواند به جای بچه های نداشته اش، نوه هایش را ببیند. جعفر هم فقط یک خواهر داشت. تقریباً هر دوی ما بی کس و کار و فامیل بودیم....

ادامه دارد....

جعفر اسم پسر اولم را مهران گذاشت؛ او به اسم‌ها ی ایرانی و فارسی خیلی علاقه داشت. مادرم که طبع جعفر را میدانست، اسم پسر دومم را مهرداد گذاشت تا دامادش هم از این انتخاب راضی باشد. جعفر اسم بچه ی سوم را مهری گذاشت و اسم بچه ی چهارم را مادرم مینا گذاشت. بچه ی پنجم را جعفر، شهلا نام گذاشت و مادرم نام بچه ی ششم را میترا گذاشت. من هم نه خوب می گفتم و نه بد. دخالتی نمی کردم. وقتی میدیدم جعفر و مادرم راضی و خوشحال هستند، برایم کافی بود.

مادرم نام میترا برای دخترم گذاشت، اما بعدها که میترا بزرگ شد، به اسمش اعتراض داشت. بارها به مادرم گفت: مادر بزرگ، این هم اسم بود برای من انتخاب کردی؟ اگر در آن دنیا از شما بپرسند که چرا اسم مرا میترا گذاشتید، چه جوابی می دهید؟ من دوست دارم اسمم زینب باشد. من می خواهم مثل زینب (ع) باشم. میترا تنها اولاد من بود که اسم خودش را عوض کرد و همه ی ما را هم وادار کرد که به جای میترا به او زینب بگوییم. برای همین، من نمی توانم حتی از بچگی هایش هم که حرف میزنم به او میترا بگویم. برای من مثل این است که از اول، اسمش زینب بوده است.

زینب که به دنیا آمد، بابایم هنوز زنده بود و من سایه ی سر داشتم. در همه ی سال هایی که در آبادان زندگی کردم. نابابایی ام مثل پدر، و حتی بهتر، به من و بچه هایم رسیدگی میکرد. او مرد مهربان و خدا ترسی بود و من واقعا دوستش داشتم. بعد از ازدواجم هر وقت به خانه ی مادرم می رفتم، بابایم به مادرم می گفت: کبری در خانه ی شوهرش مجبور است هر چه هست بخورد، اما اینجا که می آید تو برایش کباب درست کن تا بخورد و قوت بگیرد. دور خانه های شرکتی، شمشادهای سبز و بلندی بود. بابایم هر وقت که به خانه ی ما می آمد، در میزد و پشت شمشادها قایم می شد. در را که باز می کردیم، می خندید و از پشت شمشادها در می آمد. همیشه پول خرد در جیب هایش داشت و آن ها را مثل نذری به دخترها میداد. بابایم که امید زندگی و تکیه گاه من بود، یک سال بعد از تولد زینب از دنیا رفت.

ادامه دارد....

مادرم به قولی که سال ها قبل در نجف به بابایم داده بود عمل کرد. خانه اش را فروخت و با مقداری از پول فروش خانه، جنازه ی بابایم را به نجف برد و در زمین وادی السلام دفن کرد. آن زمان، یعنی سال ۴۷، یک نفر سه هزار تومان برای این کار از مادرم گرفت. مادرم بعد از دفن بابایم در نجف، به زیارت دوره ی ائمه رفت و سه روز به نیابت از بابایم زیارت کرد و بعد به آبادان برگشت.

تحمل این غم برای من خیلی سنگین بود. برای همین، ناراحتی اعصاب گرفتم و پیش دکتر رفتم و به تشخیص دکتر، قرص اعصاب می خوردم. حال بدی داشتم. افسرده شده بودم. زینب که یک سالش بود. یک روز سراغ قرص های من رفت و قرص ها را خورد. به قدری حالش خراب شد که بابایم سراسیمه او را به بیمارستان رساند. دکترها معده ی زینب را شست و شو دادند. یکی دو روز او را بستری کردند. خوردن قرص های اعصاب، اولین خطری بود که زندگی زینب را تهدید کرد.

شش ماه بعد از این ماجرا، زینب مریضی سختی گرفت که برای دومین بار در بیمارستان شرکت نفت بستری شد. او پوست و استخوان شده بود. هرروز برای ملاقات به بیمارستان میرفتم و نزدیک برگشتن، بالای گهواره اش می نشستم و برایش لالایی می خواندم و گریه می کردم. بعد از مدتی زینب خوب شد و من هم کم کم به غم از دست دادن بابایم عادت کردم. مادرم جای پدر و خواهر و برادرم بود و خانه ی او تفریح و دلخوشی من و بچه هایم بود.

بعد از مرگ بابایم، مادرم خانه ای در منطقه ی کارون خرید. این خانه چهار اتاق داشت که مادرم برای امرار معاش، سه اتاقش را اجاره داد و یک اتاق هم دست خودش بود. هر هفته، یا مادرم به خانه ی ما می آمد یا ما به خانه ی مادرم میرفتیم. هرچند وقت یک بار هم بابای مهران ما را به باشگاه شرکت نفت می برد. باشگاه شرکت نفت مخصوص کارکنان شرکت نفت بود. سینما داشت. بلیط سینمایش ۲ ریال بود. ماهی یکبار می رفتیم. بابای مهران با پسرها ردیف جلو و من و دخترها هم ردیف عقب می نشستیم و فیلم می دیدیم. من همیشه چادر سر میکردم و به هیچ عنوان حاضر نبودم چادرم را در بیاورم. پیش من، درآوردن چادر گناه بزرگی بود...

بابای بچه ها یک دختر عمه به نام «بی بی جان» داشت که در منطقه کارمندی شرکت نفت، بریم، زندگی می کرد. ما سالی یک بار در ایام عید به خانه ی آنها می رفتیم و آنها هم در آن ایام یک بار به خانه ی ما می آمدند و تا سال بعد و عید بعد، رفت و آمدی نداشتیم. اولین بار که به خانه ی دختر عمه ی جعفر رفتیم، بچه ها کفش هایشان را درآوردند، اما بی بی جان به بچه ها گفت: لازم نیست کفش هایتان را در بیاورید. بچه ها هم با تعجب، دوباره کفش هایشان را پا کردند و همه با کفش وارد خانه شدیم. اولین باری هم که قرار بود آنها خانه ی ما بیایند، جعفر از خجالت و رودربایستی، یک دست میز و صندلی فلزی برایم خرید. تا مدت ها هم آن میز و صندلی را داشتیم.

در محله ی کارمندی شرکت نفت، کسی چادر سر نمی کرد. دختر عمه ی جعفر هم اهل حجاب نبود. یک روز به جعفر گفتم: اگر یک میلیون هم به من بدهند، چادرم را در نمی آورم. اگر می بینی قیافه من کسر شان دار، من خانه ی دختر عمه ات نمی آیم. جعفر بعد از این حرف، دیگر به چادر من ایراد نگرفت.

چند سال بعد از تولد زینب، خدا یک پسر به من داد. بابای مهران اسمش را شهرام گذاشت. دخترها عاشق شهرام بودند. او سفید و تپل بود و خواهرهایش لحظه ای او رازمین نمی گذاشتند. قبل از تولد شهرام، ما به خانه ای در ایستگاه ۶ فرح آباد، نزدیک مسجد فرح آباد (قدس) رفتیم؛ یک خانه ی شرکتی در ایستگاه ۶ ردیف ۲۳۴ که سه تا اتاق داشت. ما در آن خانه واقعا راحت بودیم. بچه ها پشت سر هم بودند و با هم بزرگ می شدند. من قبل از رسیدن به سی سالگی، هفت تا بچه داشتم. چه عشقی می کردم وقتی بازی کردن و خوردن و خوابیدن و گریه ها و خنده های بچه هایم را می دیدم. خودم خواهر و برادر نداشتم. وقتی می دیدم که چهارتا دخترهایم باهم عروسک بازی میکنند، لذت می بردم و به آنها حسودی ام می شد و حسرت میخوردم که ای کاش من هم خواهری داشتم...

ادامه دارد..

مادرم چرخ خیاطی دستی داشت. برای من و دخترهایم لباس های راحتی خانه را می دوخت. برای چهارتا دخترم با یک رنگ، سری دوزی میکرد. بعدها مهتری که بزرگترین دخترم بود و سلیقه ی خوبی داشت، پارچه انتخاب می کردو به سلیقه ی او، مادر بزرگش لباس ها را می دوخت. مادرم خیلی به ما میرسید. هر چند روز یک بار به بازار لین ۱ احمدآباد می رفت و زنبیل را پر از ماهی شوریده و میوه می کرد و به خانه ی ما می امد. او لر بختیاری بود و غیرت عجیبی داشت. دلش نمی آمد که چیزی بخورد و برای ما نیاورد.

بابای مهران، پانزده روز یک بار از شرکت نفت حقوق می گرفت، حقوق را دست من می داد و من باید برای دو هفته دخل و خرج خانه را می چرخاندم. از همین خرجی به مهران و مهرداد توجیبی میدادم. می گفتم این ها پسر هستند و توی کوچه و خیابان میروند، باید در جیب شان پول باشد که خدای ناکرده به راه بدی نروند و گول کسی را نخورند. گاهی پس از یک هفته، خرجی تمام می شد و باید جواب بابای مهران را هم میدادم.

مادرم بین بچه ها بیشتر به مهران و زینب وابسته بود. به مهران که خیلی میرسید. زینب هم که مثل خودم عاشق دین و خدا و پیغمبر بود، کنار مادرم می نشست و قصه های قرآنی و امامی را بادقت گوش می کرد و لذت می برد. مادرم خیلی قصه و داستان و حکایت بلد بود. هروقت مادرم به خانه ی ما می آمد، زینب دور و برش می چرخید تا خوب حرف های او را گوش کند.

بابای بچه ها از ساعت ۵ صبح از خانه بیرون می زد و ۵ بعدازظهر برمی گشت.. روزهای پنجشنبه نیم روز بود، ظهر از سرکار برمی گشت. او در باغچه ی خانه، گوجه و بامیه و سبزی می کاشت. زمستان و تابستان، سبزی خوردن و خورشتی را از باغچه می چیدیم و استفاده می کردیم. حیاط خانه ی ما سیمانی بود و ما شب ها در حیاط میخوابیدیم. تا بعد از به دنیا آمدن شهرام، کولر نداشتیم. آبادان هم که تابستان هایش بالای چهل درجه بود. بعدازظهرها آب شط را توی حیاط باز میکردم، زیر در را هم میگرفتم؛ حیاط پر از آب می شد. این آب تا شب توی حیاط بود. باین روش، زمین سیمانی حیاط خنک می شد....

ادامه دارد...

خانه های شرکتی، دو شیر آب داشتند؛ شیر آب شهری که برای خوردن و پخت و پز بود و شیر آب شرکتی که برای شست و شوی حیاط و آبیاری باغچه و شمشادها بود. گاهی هم شیرآب شط را باز می کردیم، همراه آب، یک عالمه گوش ماهی می آمد. دخترها هم ذوق می کردند و گوش ماهی ها را جمع می کردند. ظهرها هم هر کاری می کردم که بچه ها بخوابند، خوابشان نمی برد تا چشم من گرم می شد، می رفتند و توی آب ها بازی می کردند. کار هر روزمان این بود که حیاط سیمانی را پر آب می کردیم و شب قبل از خواب، زیر در حیاط را که گرفته بودیم، برمیداشتیم و آب را بیرون می کردیم. این طوری سیمان ها خنک خنک می شد و ما می توانستیم تا اندازه ای گرمای هوا را تحمل کنیم و حداقل زمین زیر پایمان خنک باشد.

شهرام چهارماهه بود که بابای مهران رفت و یک تلوزیون قرضی خرید. من به اش گفتم: مرد، ما بیشتر از تلوزیون به کولر احتیاج داریم. تلوزیون که واجب نبود. بابای مهران هم رفت و یک کولر گازی کوچک قرضی آورد. هرچند در اثر خوابیدن زیر کولر گازی و هوای شرجی آبادان، خودم بیماری آسم گرفتم، ولی بچه هایم از شر گرما و شرجی تابستان راحت شدند.

به دخترها اجازه ی کوچه رفتن نمی دادم. می گفتم: خودتان چهارتا هستید؛ بنشینید و باهم بازی کنید. آنها هم توی حیاط کنار باغچه خاله بازی میکردند. مهری که از همه بزرگتر بود، مثل مادرشان بود. برای بچه ها دمپخت گوجه درست می کرد و می خوردند. ریگ بازی می کردند و صدایشان در نمی آمد. بچه ها عروسک و اسباب بازی نداشتند. بودجه ی ما نمی رسید که چیزهای گران بخریم. دخترها با کاغذ، عروسک کاغذی درست می کردند و رنگش میکردند. خیلی از همسایه ها نمیدانستند که من چهارتا دختر دارم. گاهی زینب و شهلا را دیده بودند، اما مینا و مهری غیر از مدرسه هیچ جا نمیرفتند.

من هرروز از ایستگاه ۶ به ایستگاه ۷ می رفتم. بازار ایستگاه ۷ همه چیز داشت. حقوقمان کارگری بود و زندگی ساده ای داشتیم، اما سعی می کردم به بچه ها غذای خوب بدهم. هر روز بازار می رفتم و زنبیل را پر می کردم از جنس هایی که در حد توانم بود. زنبیل را روی کولم میگذاشتم و به خانه برمیکشتم. زمستان و تابستان، بار سنگین را به کولم می کشیدم. سیر کردن شکم هفت تا بچه که شوخی نیست. هرروز بازار می رفتم، اما تا شب هر چی بود و نبود می خوردند و تمام می شد و شب دنبال غذا میگشتند.

زینب بین بچه هایم از همه سازگارتر بود. از هیچ چیز ایراد نمی گرفت. هر غذایی را می خورد. کمتر پیش می آمد که از من چیزی بخواهد. کلاس اول دبستان سرخک خیلی سختی گرفت تمام بدنش له شده بود. با همه ی دردی که داشت گریه نمی کرد. زینب را توی پتو پیچیدم و به درمانگاه بردم. دکتر چندتا آمپول برایش نوشت و من هرروز صبح و بعدازظهر او را به درمانگاه می بردم و آمپول ها را بهش می زدند. مظلومانه دراز می کشید و سرش را روی پاهایم می گذاشت. وقتی بلند می شدم که به درمانگاه بیرمش، زودتر از من پا می شد. او بدون هیچ گریه و اعتراضی درد آمپول و مریضی را تحمل می کرد. در مدتی که مریض بود، دوی عطاری توی آتش می ریختم و خانه را بو میدادم. دکتر گفته بود که فقط عدس سبز آب پز بدون چاشنی و بدون روغن بهش بدهید. چندین روز غذای زینب همین عدس سبز آب پز بود و بس. زینب غذایش را میخورد و دم نمی زد. به خاطر شدت مریضی اش اصلا خوابش نمی برد ولی صدایش در نمی آمد.

زینب از همه ی بچه هایم به خودم شبیه تر بود. صبور اما فعال بود. از بچگی به من در کارهای خانه کمک می کرد. مثل خودم زیاد خواب میدید؛ خواب های خیلی قشنگ. همه ی مردم خواب می بینند، اما خواب در زندگی من و زینب نقش عجیبی داشت. انگار به یک جایی وصل بودیم. زینب بیشتر از اینکه دنبال لباس و خوردن و بازی باشد، دنبال نماز و روزه و قرآن بود. همیشه می گفتم از هفت تا بچه ی جعفر، زینب سهم من است. انگار قلبمان را با هم تقسیم کرده بودیم. از بچگی دور و بر خودم می چرخید. همه ی خواهرها و برادرها و همسایه ها را دوست داشت و انگار چیزی به اسم بدجنسی و حسادت و خودخواهی را نمی شناخت. حتی با آدم های خارج از خانه هم همینطور بود.

۵۱۴ سالش بود که اولین خواب عجیب زندگی اش را دید. از همان موقع فهمیدم که زینب مثل خودم اهل دل است. خواب دید که همه ی ستاره ها در آسمان به یک ستاره تعظیم میکنند. وقتی از خواب بیدار شد به من گفت:

"مامان، من فهمیدم که آن ستاره ی پر نور که همه به او تعظیم میکردند، کی بود."

تعجب کردم، پرسیدم: «کی بود؟»

گفت: «حضرت فاطمه ی زهرا (س) بود.»

هنوز هم پس از سال ها وقتی به یاد آن خواب می افتم، بدنم می لرزد.

ادامه دارد....

قسمت ۱۸

زینب از بچگی، راحت حرف هایش را میزد و ارتباط محبت آمیزی با افراد خانه داشت. با مهرداد خیلی جور بود. مهرداد اهل تئاتر و نمایش بود و همیشه گروه نمایش داشت. چند تا نمایش در آبادان راه انداخت. زینب از کلاس سوم دبستان در خانه با مهرداد تمرین نمایش میکرد. مهرداد نقش مقابل خود را به زینب می داد و زینب خیلی خوب با او تمرین می کرد. مهرداد که اهل فوتبال و تئاتر بود، بیشتر بیرون خانه بود، ولی مهران اهل مطالعه بود و اکثرا در خانه بود. مهران پیک های بچه ها و کتابهایش را جمع کرد و یک کتابخانه درست کرد و چهار تا خواهرهایش را عضو کتابخانه کرد و ۲ ریال هم حق عضویت از آن ها گرفت. دخترها در کتابخانه ی مهران می نشستند و در سکوت و آرامش کتاب می خواندند. مهران گاهی دخترها را نوبتی به سینما می برد. و اگر تشخیص می داد که فیلم مشکلی ندارد. دخترها را می برد. علاقه ی زینب به تئاتر و اجرای نمایش در مدرسه، از همان بچگی اش که با مهرداد تمرین می کرد و با مهران سینما میرفت شکل گرفت.

بیشترین تفریح بچه ها در آن زمان، جمع خودشان بود و رفتن به خانه ی مادرم. بچه ها مسافرت را خیلی دوست داشتند، ولی وضعیت ما طوری نبود که به سفر برویم. اول تابستان که می شد، دور هم می نشستند و هرکدام نقشه ی رفتن به شهری را می کشید و از آن شهر حرف می زد. هر تابستان فقط حرف سفر بود و بس. جمع ما زیاد بود، ماشین هم نداشتیم. برای همین، حرف مسافرت به

اندازه ی رفتن سفر برای بچه ها شیرین بود. بچه ها بعد از ظهرهای طولانی تابستان که هوا گرم بود و کسی نمی توانست از خانه بیرون برود، دور هم می نشستند و از شهرهای شیراز و اصفهان و همدان حرف می زدند. آنقدر از حرف زدنش لذت می بردند که انگار به سفر می رفتند و برمی گشتند.

در باغ پشت خانه ی ایستگاه ۶، یک درخت گُنار داشتیم که هر سال ثمر زیادی می داد. بعد از ظهرهای فصل بهار و تابستان، دخترها زیر درخت جمع می شدند و مهران و مهرداد پشت بام می رفتند و حسابی درخت را تکان می دادند. گُنارها که زمین میریخت، دخترها جمع می کردند. بعضی وقت ها به اندازه ی یک گونی هم پر می شد. من گونی پر گُنار را به بازار ایستگاه ۷ می بردم و به زن های فروشنده ی عرب می دادم و به جای گُنار، میوه های دیگر می گرفتم. گاهی پسرهای کوچک همسایه یواشکی روی پشت بام می آمدند تا از شاخه ی درخت گُنار بچینند، و مهران و مهرداد دنبالشان می کردند.

ادامه دارد....

قسمت ۱۹

مینا و مهری مدتها پول جمع کردند و یک دوربین عکاسی خریدند. اولین بار دخترها زیر درخت گُنار عکس یادگاری گرفتند. چهارتایی با هم پول جمع کردند و برای من یک دست پارچ و لیوان سفالی خریدند. زندگی ما کم و زیاد داشت، اما باهم خوشبخت بودیم.

بچه هایم همه سربه راه و درس خوان بودند. اما زینب علاوه بر درس خواندن خیلی مومن بود. همیشه دنبال کسانی بود که بتوانند در این راه کمکش کنند. در همسایگی ما در آبادان، خانواده ی

کریمی زندگی می کردند. آنها خانواده ی مومنی بودند. تنها خانه ای بود که پشت در خانه پرده زده بودند که وقتی در خانه باز می شود، داخل خانه پیدا نشود.

دختر بزرگ خانواده، زهرا خانم، برای دخترهای محل کلاس قرآن و احکام گذاشته بود. مینا و مهری و زینب به این کلاس ها می رفتند. مینا و مهری با دخترشان، اقدس، همکلاس بودند و زینب با نرگس دوست بود. زهرا خانم سرکلاس به بچه ها گفته بود:

" باید در مسائل دینی از یک مجتهد تقلید کنید وگرنه اعمالتان مثل وضو و غسل قبول نیست. "

زهرا خانم از بین رساله های علما رساله ی امام خمینی (ره) را به دخترها معرفی کرد. ما تا آن زمان از این حرف ها سر در نمی آوردیم. امام را هم نمی شناختیم. مینا و مهری به کتابفروشی آقای جوکار در ایستگاه ۶ بازارچه ی شرکت نفت رفتند تا رساله ی امام را بخرند، اما آقای جوکار به آنها گفت:

" رساله ی امام خمینی خطرناک است. دنبالش نگردید و گرنه شما را می گیرند. "

و رساله ی آقای خوبی را به بچه ها داد. دخترها هم مجبور شدند که مقلد آقای خوبی شوند. زهرا خانم هم گفت: " هیچ اشکالی ندارد. مهم این است که شما احکامتان را طبق تقلید از مجتهد انجام بدهید. "

زینب بیشتر به کلاس های قرآن خانه ی کریمی می رفت و خیلی تحت تاثیر دخترهای کریمی قرار گرفته بود.

ادامه دارد...

زینب کلاس چهارم دبستان بود؛ صبح ها مدرسه می رفت و عصرها کلاس قرآن خانه ی کریمی. یک روز ناراحت به خانه آمد و گفت:

" مامان، من سر کلاس خوب قرآن خواندم. به نرگس جایزه دادند، اما به من جایزه ندادند. "

به زینب گفتیم: " جایزه ای که دادند چه بود؟ "

جواب داد: " یک بسته مداد رنگی. "

گفتم: " خودم برایت مداد رنگی میخرم. جایزه ات را من میدهم. "

روز بعد، جایزه را خریدم و به زینب دادم و خیلی تشویقش کردم. وقتی زینب می نشست و قرآن می خواند، یاد دوران بچگی خودم و رفتن به مکتب خانه می افتادم که به جایی هم نرسید.

زینب بعد از شرکت در کلاس های قرآن و ارتباط با دخترهای خانواده ی کریمی، به حجاب علاقه مند شد. من و مادرم حجاب داشتیم، ولی دخترها هیچکدام حجاب نداشتند، اما خیلی ساده بودند. زینب کوچکترین دختر من بود، اما در همه ی کارها پیش قدم می شد. اگر فکر می کرد کاری درست است، انجام میداد و کاری به اطرافش نداشت. یک روز کنارم نشست و گفت:

" مامان، من دلم میخواهد با حجاب شوم. "

از شنیدن این حرفش خیلی خوشحال شدم. انگار غیر از این هم انتظار نداشتم. زینب نیمه ی دیگر من بود، پس حتما در دلش علاقه به حجاب وجود داشت. مادرم هم که شنید، خوشحال شد.

زینب خیلی از روزهای گرم تابستان پیش مادرم می رفت و خانه ی مادرم می ماند. مادرم همیشه مشکل گشا نذر می کرد. یک کتاب داستان قدیمی داشت که ماجرای عبدالله خارکن بود؛ مرد فقیری که از راه خارکنی زندگی می کرد. عبدالله خواب می بیند که اگر چهل روز در خانه اش را آب و جارو کند و مشکل گشا نذر کند، وضع زندگی اش تغییر میکند. عبدالله بعد از چهل روز مقداری سنگ

قیمتی پیدا میکند و از آن به بعد، ثروتمند می شود. مادرم کتاب را دست دخترها میداد و موقع پاک کردن مشکل گشا همه کتاب را میخواندند. مادرم داستان حضرت خضر نبی (ع) و امام علی (ع) را هم تعریف می کرد و دخترها، مخصوصا زینب، با علاقه گوش می کردند و آخر سر هم پوست آجیل مشکل گشا را توی رودخانه می ریختند. وقتی بچه ها به سن نماز خواندن می رسیدند، مادرم آنها را به خانه اش میبرد و نماز یادشان میداد. وقتی بچه ها نماز خواندن را یاد میگرفتند مادرم به آنها جایزه می داد. زینب سوال های زیادی از مادرم می پرسید. او خیلی کتاب می خواند و خیلی هم سوال میکرد. درسش خوب بود، ولی درکنار فهم و آگاهی اش، دل بزرگی هم داشت. وقتی خواهرش شهلا مریض می شد، خیلی بی قراری می کرد. برخلاف زینب که صبور بود، شهلا تحمل درد و مریضی را نداشت.

زینب به او می گفت: " چرا بی قراری میکنی؟ از خدا شفا بخواه، حتما خوب می شوی. "

شهلا میفهمید که زینب الکی نمی گوید و حرفش را از ته دلش میزند.

ادامه دارد...

زینب کلاس چهارم دبستان با حجاب شد. مادرم سه تا روسری برایش گرفت و زینب روسری سر میکرد و به مدرسه می رفت. بچه ها خیلی مسخره اش می کردند و اُمُل صدایش می زند. بعضی روزها ناراحت به خانه می آمد. معلوم بود که گریه کرده است. می گفت: "مامان، همه ی بچه ها به من اُمُل می گویند."

یک روز به زینب گفتم:

"تو برای خدا حجاب زدی یا برای مردم؟"

زینب گفت:

"معلوم است برای خدا."

گفتم:

"پس بگذار بچه ها هرچه دلشان میخواهد بگویند."

همان سالی که با حجاب شد، روزه هایش را شروع کرد. خیلی لاغر و نحیف بود. استخوان های بدنش از شدت لاغری بیرون زده بود. گاهی که با شهلا حرفشان می شد، با پاهایش که خیلی لاغر بود، به شهلا می زد. شهلا حسایی دردش می گرفت. برای اینکه کسی در خانه به حجاب و روزه گرفتنش ایراد نگیرد، از ده روز قبل از ماه رمضان، به خانه ی مادربزرگش میرفت. من با اینکه میدانستم از نظر جثه و بُنیه خیلی ضعیف است، جلوییش را نمی گرفتم. مادرم آن زمان هنوز کولر نداشت و شب ها روی پشت بام کاهگلی می خوابید. مادرم هرسال ده یا پانزده روز جلوتر از ماه رمضان به پیشواز می رفت. شب اولی که زینب به آنجا رفت، به مادرم سفارش کرد که برای سحری بیدارش کند تا زینب هم به پیشواز ماه رمضان برود. مادرم دلش نیامد که زینب را صدا کند و نصف شب آرام و بی صدا از روی پشت بام پایین رفت و به خیال خودش فکر می کرد که زینب خواب است. زینب از لبه ی پشت بام خودش را آویزان کرد و مادرم را صدا و زد و گفت:

"مادربزرگ، چرا برای سحری بیدارم نکردی؟ فکر می کنی سحری نخورم روزه نمی گیرم؟ مادربزرگ، به خدا من بی سحری روزه میگیرم. اشکالی ندارد؛ بی سحری روزه می گیرم."

مادرم که از خودش خجالت کشیده بود، برگشت به پشت بام و زینب را بوسید و التماسش کرده که با او به پایین برود و سحری بخورد. مادرم به زینب گفت:

" به خدا هر شب صدایت می کنم؛ جان مادربزرگ بی سحری روزه نگیر. "

آن سال زینب همه ی ماه رمضان را روزه گرفت و ده روز هم پیشواز رفت.

من در آن سال به خاطر هوای شرجی آبادان دچار آسم شده بودم. مدتی بود که مرتب مریض می شدم، زینب خیلی غصه ی من را می خورد. آرزوی زینب این بود که برای من تخت بخرد و پرستار بگیرد.

می گفت: " بزرگ که بشوم، نمیگذارم تو زحمت بکشی. یک نفر را می آورم تا کارهایت را انجام دهد. "

مهرداد مدتی با رادیوی نفت آبادان کار می کرد و مرتب توی خانه نمایش تمرین می کرد. در یکی از نمایش ها «پهلوان اکبر»ی هست که میمیرد. زینب نقش مادر پهلوان اکبر را بازی می کرد. در نمایش «سربداران» هم زینب نقش «مورخ» را با مهرداد بازی می کرد. آنها در خانه لباس نمایش تنشان می کردند و باهم تمرین می کردند. من هم می نشستم و نمایش آنها را نگاه میکردم. زینب و مهرداد به شعر هم علاقه داشتند. مهرداد شعر می گفت و زینب هم با لذت به شعرهای مهرداد گوش میکرد.

مهران و مهرداد همیشه حواسشان به خواهرهایشان بود. مهران از زن های لاابالی و سبک بدش می آمد و همیشه به دخترها برای رفتارشان تذکر میداد. اگر دخترها با دامن یا پیراهن بیرون میرفتند، حتما جوراب ضخیم پایشان میکردند و گرنه مهران آنها را بیرون نمی برد. زینب به برادرها و خواهرهای واقعا علاقه داشت. گاهی با آن دست های لاغر و کوچکش، لباس های مهران را می شست، جوراب های مهرداد را می شست. دلش می خواست به یک شکلی محبت خودش را به همه نشان بدهد.

##داده دارد..

فصل پنجم

قبل از انقلاب، زندگی ما آرام می گذشت. سرم به زندگی و بچه هایم گرم بود. همین که بچه ها در کنارم بودند، احساس خوشبختی می کردم. چیز دیگری از زندگی نمی خواستم. بابای مهران و همه ی کارگرهای شرکت نفت، از شاه بدشان می آمد. همه میدانستند که شاه و حکومتش چقدر پست هستند.

انقلاب که شد، من و بچه هایم همه طرفدار انقلاب و امام شدیم. همه چیزم انقلاب بود. وقتی آدم کثیفی مثل شاه که این همه جوان را شکنجه کرده بود، رفت و یک سید نورانی مثل امام، رهبرمان شد، چرا ما انقلابی نباشیم. من مرتب به سخنرانی امام گوش میکردم.

وقتی شنیدم چه بلاهایی سر خانواده ی رضایی آورده بود و ساواک چطور مخالفان شاه را شکنجه کرده بود، تمام وجودم نفرت شد. از بچگی که کربلا رفته بودم و گودال قتلگاه را دیده بودم، همیشه پیش خودم میگفتم اگر من زمان امام حسین (ع) زنده بودم، حتما امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) را یاری می کردم و هیچ وقت پیش یزید که طلا و جواهر داشت و همه را با پول می خرید، نمی رفتم. با شروع انقلاب، فرصتی پیش آمد که من و بچه هایم به صف امام حسین (ع) بپیوندیم. مهران در همه ی راهپیمایی ها شرکت میکرد، او به من شرط کرد که اگر میخواهی همراه با دخترها به راهپیمایی بیایی، آن ها باید چادر بپوشند. زینب دو سال قبل از انقلاب باحجاب شده بود، اما مینا و مهری و شهلا هنوز حجاب نداشتند. من دوتا از چادرهای خود را برای مینا و مهری کوتاه کردم همه ی ما با هم به تظاهرات میرفتیم. شهرام را هم با خودمان می بردیم. خانه ی ما نزدیک مسجد قدس بود. همه ی مردم آنجا جمع می شدند و راهپیمایی از همان جا شروع می شد. مینا، شهرام را نگه میداشت و زینب هم به او کمک می کرد...

ادامه دارد...

زینب هیچ وقت دختر بی تفاوتی نبود. نسبت به سنش یکه از همه ی دخترها کوچکتر بود، در هر کاری کمک می کرد. ما در همه ی ارهپیمایی های زمان انقلاب شرکت کردیم. زندگی ما شکل دیگری شده بود. تا انقلاب، سرمان فقط در زندگی خودمان بود، ولی بعد از انقلاب نسبت به همه چیز احساس مسئولیت می کردیم.

مسجد قدس پایگاه فعالیت بچه ها شده بود. چهارتا دخترها نمازهایشان را به جماعت در مسجد می خواندند؛ مخصوصا در ماه رمضان، آنها در مسجد نماز مغرب و عشا را به جماعت در مسجد می خواندند و بعد به خانه می آمدند. من در ماه رمضان سفره ی افطار را آماده می کردم و منتظر می نشستم تا بچه ها برای افطار از راه برسند. مهران در همان مسجد زندگی می کرد. من که می دیدم بچه هایم اینطور در راه انقلاب زحمت می کشند، به همه ی آنها افتخار می کردم. انگار کربلا برپا شده بود و من و بچه هایم کنار اهل بیت بودیم.

زینب فعالیت های انقلابی اش را در مدرسه ی راهنمایی شهزاد آبادان شروع کرد. روزنامه دیواری می نوشت، سر صف قرآن می خواند، با کمونیست ها و مجاهدین خلق جر و بحث می کرد و سر صف شعرهای انقلابی و دکلمه می خواند. چند بار با دخترهای گروهکی مدرسه در گیر شده بود و حتی کتکش زده بودند.

مینا و مهری در دبیرستان سپهر، که اسمش بعد از انقلاب «صدیقه رضایی» شده بود، درس میخواندند. آنها چند سال بزرگ تر از زینب بودند و به همین نسبت آزادی بیشتری داشتند. من تا قبل از انقلاب اجازه نمی دادم دخترها تنها جایی بروند. زمستان ها برای مینا و مهری سرویس می گرفتم که مدرسه بروند. شهلا و زینب را هم خودم یا پسرها می بردیم و می آوردیم. قبل از انقلاب، به جامعه و به محیط اعتماد نداشتم. همیشه به دخترها سفارش می کردم که مراقب خودشان باشند، با نامحرم حرف نزنند. امام که آمد و همه چیز عوض شد، من خیالم راحت شد و دیگر جلوی بچه ها را نمی گرفتم. دلم می خواست بچه ها به راه خدا بروند.

ادامه دارد...

در دبیرستان سپهر، سه تا از دانشجویهای دانشکده ی نفت آبادان، به اسم های علی زارع و علی غریبی و آقای مطهر، کلاس تفسیر قرآن و کلاس سیاسی و کلاس اخلاق گذاشته بودند. مینا و مهری به این کلاس ها می رفتند اما از همه ی کلاس ها بیشتر به کلاس آقای مطهر علاقه داشتند. آقای مطهر برای آنها حرف های قشنگی می زد و کاری کرده بود که بچه ها دنبال خودسازی اخلاقی بروند. زینب که آن زمان در دوره ی راهنمایی بود، به مینا می گفت:

" همه ی درس ها و حرف های آقای مطهر را برای من بگو که من هم رعایت کنم. "

زینب بعد از انقلاب به خاطر حرف حضرت امام، هر هفته دوشنبه و پنجشنبه روزه بود. خودش خیلی مقید به انجام برنامه های خودسازی بود، ولی دلش می خواست به توصیه های آقای مطهر عمل کند. آقای مطهر به شاگردهایش برنامه ی خودسازی داده بود. از آنها خواسته بود که نماز شب بخوانند، زیاد به مرگ فکر کنند، پرخوری نکنند، روزه بگیرند، برای خدا نامه بنویسند و حواسشان به اخلاق و رفتارشان باشد. وقتی مینا و مهری به خانه می آمدند، زینب رو به رویشان می نشست و به تعریف های آن ها از کلاس مطهر گوش می کرد. زینب بعد از انجام برنامه ی خودسازی آقای مطهر، به خودش نمره می داد و بعد یک نموداری می کشید تا ببیند در انجام برنامه های خودسازی سیر صعودی داشته یا نه.

بعضی مواقع مهری و مینا، زینب را با خودشان به جلسات سخنرانی می بردند. خانواده ی کریمی هم بعد از انقلاب بیشتر فعالیت می کردند. زهرا خانم مرتب به بچه ها کتاب های دکتر شریتی و مطهری را می داد. زینب هم با علاقه کتاب ها را می خواند. من وقتی می دیدم بچه هایم هر روز بیشتر به خدا نزدیک می شوند، ذوق می کردم و به خاطر عشقی که به امام و انقلاب داشتم، همیشه از فعالیت های دخترها حمایت می کردم. گاهی بابای مهران از رفت و آمد دخترها عصبانی می شد، ولی من جلویش می ایستادم. یادم هست که بعد از انقلاب، آبادان سیل آمد. مهری و مینا برای کمک به سیل زده ها رفتند. بابای مهران صدایش در آمد که «که دخترهای من چکاره اند که برای کمک به سیل زده ها می روند؟»

او با مهری دعوای سختی کرد، ولی من ایستادم و گفتم:

" دخترهایم برای خدا کار می کنند. تو حق نداری ناراحتشان کنی. کمک به روستاهای سیل زده ثواب دارد... "

#داده دارد...

قسمت ۲۵

بعد از انقلاب در مدارس آبادان، معلم ها دو دسته شده بودند. گروهی طرفدار انقلاب و باحجاب، و گروهی که حجاب نداشتند و مخالف بودند. بعضی از معلم های مدرسه ی راهنمایی شهرزاد که هنوز حجاب را قبول نکرده بودند و با انقلاب همراه نشده بودند، به امثال زینب نمره نمی دادند و آنها را اذیت می کردند. زینب روسری و چادر می زد. شهلا هم در همان مدرسه بود. شهلا یک روز برای ما تعریف کرد که معلم علوم زینب، وقتی می خواسته درس ستون فقرات را بدهد، دست روی کمر زینب گذاشته و درس را داده است. زینب آنقدر لاغر بوده که بچه های کلاسش می گفتند: از زینب می شود در کلاس درس علوم استفاده کرد.

زینب بعد از انقلاب، تصمیم گرفت که به حوزه ی علمیه برود و طلبه بشود. به رشته ی علوم انسانی، به درس های دینی، تاریخ، جغرافیا علاقه ی زیادی داشت. او می گفت: ما باید دینمان را خوب بشناسیم تا بتوانیم از آن دفاع کنیم. در آن زمان، زینب دوازده سال داشت و نمی توانست حوزه ی علمیه برود. قرار شد وقتی اول دبیرستان را تمام کرد، به حوزه ی علمیه ی قم برود. شاید یکی از علت های تصمیم زینب، وجود کمونیست ها در آبادان بود. بچه های مذهبی باید همیشه خودشان را

آماده میکردند تا با آنها بحث کنند و از آنها کم نیاورند. زینب به همه ی آدم های اطرافش علاقه داشت. یکی از غصه هایش عوض کردن آدم های گمراه بود. بقیه ی دخترهایم به او می گفتند: تو خیلی خوش بین هستی. به همه اعتماد میکنی. فکر می کنی همه ی آدم ها را میشود اصلاح کرد. اما این حرف ها روی زینب اثر نداشت.

زینب بیشتر از همه ی افراد خانواده به من و مادر بزرگش محبت می کرد. دلش می خواست مادر بزرگش همیشه پیش ما باشد. از تنهایی او احساس عذاب وجدان می کرد. یک سال از انقلاب گذشته بود که بیماری آسم من شدت گرفت. خیلی اذیت شدم. نمی توانستم نفس بکشم. تابستان که هوا گرم و شرجی می شد. بیشتر به من فشار می آمد. دکتر با بابای مهران تاکید کرد که حتما چند روزی مرا بیرون از این آب و هوا ببرد تا حالم بهتر شود.

بعد از بیشتر از بیست سال که با جعفر عروسی کرده بودم، برای اولین بار پایم را از آبادان بیرون گذاشتم و به یک سفر زیارتی مشهود رفتیم. از بچه ها فقط زینب و شهرام را با خودمان بردیم. مادرم پیش بچه ها در آبادان بود که آنها نبودمان را احساس نکنند. من که آتش زیارت کربلا از دوران بچگی توی جانم رفته بود و هنوز خاموش نشده بود، زیارت امام رضا (ع) را مثل رفتن به کربلا می دانستم.

ادامه دارد...

بعد از عروسی با جعفر، آرزو داشتیم که ماه محرم و صفر توی خانه ی خودم، روزه ی حضرت عباس (ع) و امام حسین (ع) و علی اکبر (ع) بگذارم و خانه ام را سیاه پوش کنم. سال های سال، مستاجر بودیم و یک اتاق بیشتر در دستمان نبود. بعدش هم که خانه ی شرکتی به ما دادند، بابای بچه ها راضی به این کار نبود. جعفر حتی از اینکه من تمام ماه محرم و صفر را سیاه می پوشیدم، ناراحت بود، من هرچی به اش می گفتم که من نذر کرده ی امام حسین ام و باید تا آخر عمر، محرم و صفر سیاه بیوشم، او با نارضایتی می گفت: مادرت نباید این نذر را تا آخر عمر می کرد. یک شب از شب های محرم خواب دیدم در خانه ی شرکتی، بزرگ شده و یک آقای با اسب داخل خانه آمد. آن اقا دست و پایش قطع شده بود. با یک چوبی که در دهانش بود، به پای من زد و گفت: روسری ات راسبز کن. من میخواستم جواب بدهم که نذر کرده هستم و باید این دو ماه را سیاه بیوشم، اما او اجازه نداد و گفت: برای علی اکبر حسین، برای علی اصغر حسین، روسری ات را سبز کن.. این را گفت و از خانه ی ما رفت. با دیدن این خواب فهمیدم که خدا و امام حسین راضی نیستند که من بدون رضایت شوهرم دو ماه سیاه بیوشم. خواب را برای مادرم تعریف کردم. مادرم گفت: حالا که شوهرت راضی نیست و ناراحت است، روسری سیاه را در بیاور. خودش هم رفت و برای من روسری سبز خرید. سفر به مشهد برای من مثل سفر به کربلا بود. دخترم زینب هم که برای اولین بار مسافر امام رضا (ع) شده بود، سر از پا نمی شناخت. من بارها و بارها برایش قصه ی رفتنم به کربلا در سن پنج سالگی و نه سالگی را گفته بودم؛ از قبر شش گوشه ی حسین (ع)، از قتلگاه، از حرم عباس (ع). زینب هم شیفته ی زیارت شده بود. او می گفت: مامان، حاضر نیستم در مشهد یک لحظه هم بخوابم. باید از همه ی فرصت برای زیارت استفاده کنیم. زینب در حرم طوری زیارت می خوند که دل سنگ آب میشد. زن ها دورش جمع می شدند و زینب برای آنها زیارت نامه و قرآن می خواند. نصف شب در مسافرخانه مرا از خواب بیدار می کرد و می گفت: مامان، پاشو، اینجا جای خوابیدن نیست. باید به حرم برویم. من و زینب آرام و بی سروصدا می رفتیم و نماز صبح را در حرم می خواندیم و تا روشن شدن هوا به خواندن قرآن و زیارت مشغول می شدیم. زینب از مشهد یک سری کتاب های مذهبی خرید؛ کتاب هایی درباره ی علایم ظهور امام زمان (عج).

کلاس دوم راهنمایی بود، اما دل بزرگی داشت. دخترها که کوچک بودند، عروسک های کاغذی داشتند. روی تکه های روزنامه عکس عروسک را می کشیدند و آن را می چیدند و با همان عروسک کاغذی بازی می کردند. یک بار که زینب مریض شده بود، برای اولین بار یک عروسک اسباب بازی برایش خریدیم. مینا و مهری و شهلا عروسک نداشتند. زینب عروسک خودش را دست آنها میداد و می گفت: این عروسک مال همه ی ماست. من یک سرویس غذاخوری اسباب بازی برای همه ی

دخترها خریده بودم، ولی عروسک را برای زینب که مریض بود گرفته بودم. اما او به بچه ها می گفت: عروسک را برای ما خریده اند. بعد از برگشتن از مشهد، زینب کتاب هایی را که خریده بود به مهری و مینا داد. او می خواست با دادن این سوغاتی باارزش، آنها را در سفر و زیارتش شریک کند.

ادامه دارد...

قسمت ۲۷

فصل ششم: جنگ

هنوز در حال و هوای انقلاب بودیم که ناگافل، جنگ بر سرمان خراب شد. خانه ما به پالایشگاه نزدیک بود. هر روز هواپیماهای عراقی برای بمباران پالایشگاه می آمدند. دود سیاهی که از سوختن تانک فارم بلند شده بود، همه آبادان را پوشانده بود. با شروع جنگ، همه جا به هم ریخته بود. بعضی از مردم، همان اول، خانه و زندگی و شهر را ول کردند و رفتند. برای اینکه نگران مادر نباشم، او را به خانه خودمان آوردیم. مهرداد چند ماه پیش از شروع جنگ به خدمت سربازی رفته بود. او در مهر سال ۵۹ در شلمچه خدمت می کرد. مهران هم به عنوان نیروی مردمی با بچه های مسجد فعالیت می کرد. مهری و مینا هم هر روز صبح برای کمک به مسجد پیروز میرفتند و هر وقت کارشان تمام می شد، خسته و گرسنه برمی گشتند. زینب و شهلا هم به مسجد قدس و جامعه جامعہ معلمان می رفتند و هر کاری از دستشان برمی آمد انجام می دادند.

برق شهر قطع شده بود. شب ها فانوس روشن می کردیم. من و مادرم و شهرام در خانه بودیم و دعا می کردیم. صدای هواپیما و خمپاره هم از صبح تا شب شنیده میشد. یکی از روزهای مهرماه، یکی از بچه های مسجد قدس به خانه ی ما آمد و گفت: تعدادی از سربازها به مسجد آمده اند و گرسنه اند. ما هم چیزی نداریم به آنها بدهیم. من هر چیزی در خانه داشتم، اعم از تخم مرغ و گوجه و سیب

زمینی، همه را جمع کردم و به آنها دادم. بنی صدر که مثلاً رئیس جمهور بود اصلاً کاری نمی کرد. هر روز که می گذشت، وضع بدتر می شد. و خمپاره و توپ بیشتر روی آبادان می ریختند؛ طوری که ما صدای خراب شدن بعضی از ساختمان های اطرافمان را می شنیدیم. اما من راضی بودم که همه ی خطرها را تحمل کنم و در آبادان بمانم. دخترها هم بی آبی و بی برقی و خطر را تحمل می کردند و حاضر نبودند از آبادان فرار کنند.

مهری و مینا برای کمک به مسجد پیروز (مهدی موعود) در ایستگاه ۱۲ می رفتند. در آنجا تعدادی از زنها به سرپرستی خانم کریمی (مادر میمنت کریمی) برای رزمندگان غذا درست میکردند. گاوهایی که در اطراف آبادان زخمی می شدند را در مسجد سر می بریدند و زن ها گوشت های آنها را تکه می کردند و آبگوشت درست می کردند و گوشت کوبیده^۱ آن را ساندویچ می کردند و به خرمشهر می فرستادند. مینا بارها توی دلش از خدا خواسته بود که مهرداد هم از آن گوشت بخورد. اتفاقاً یک بار که مهرداد از جبهه به خانه آمد، از ماجرای گرسنگی چندروزه در جبهه و گوشتی که خورده بود تعریف کرد و ما فهمیدیم مهرداد همان ساندویچ های گوشت دست ساخته ی دخترها را خورده است.

مهران و مهرداد اصرار داشتند که ما همگی از شهر خارج شویم. همه^۲ دخترها مخالف رفتن از شهر بودند. زینب هم عاشق آبادان بود و تحمل دوری از آبادان را نداشت. اصلاً ما جایی را نداشتیم که برویم. در همه^۳ این سال ها بچه ها حتی برای سفر هم از آبادان خارج نشده بودند. بین مهران و مهرداد و دخترها سر ماندن و رفتن از آبادان، دعوا سر گرفت. مهرداد هر چند روزی یک بار از خرمشهر می آمد و وقتی می دید که ما هنوز توی شهر هستیم عصبانی می شد. میخواست خودش را بکشد. اواسط مهرماه، خیلی از خانواده ها از شهر خارج شده بودند.

ما تا آخر مهرماه راضی به رفتن نشدیم. بابای مهران قصد داشت که ما را به خانه ی تنها خواهرش در ماهشهر یا به خانه ی فامیل های پدری اش در رامهرمز ببرد. چند سال قبل از جنگ، دخترعموی جعفر برای گذراندن دوره^۴ تربیت معلم آمده بود آبادان و برای مدت زیادی پیش ما بود. من هم حسابی از او پذیرایی کرده بودم. مادرم چند بار دعوتش کرد و ماهی صبور و قلیه ماهی برایش درست کرد. منزل عموی بابای مهران در رامهرمز بود و جعفر اصرار داشت ما را به آنجا ببرد. تا آخر مهرماه راضی به رفتن نشدیم.

اوضاع شهر روز به روز خراب تر می شد. بازار و مغازه ها تعطیل شده بود. مواد غذایی پیدا نمی شد. نان گیر نمی آمد. حمله ی عراقی ها هم هر روز سنگین تر می شد. مردم بعضی از محله ها در کوچه و خیابان هایشان سنگر ساخته بودند و در سنگرها زندگی می کردند. ولی ما سنگر نداشتیم. توی خانه ی شرکتی خودمان زندگی می کردیم. حیاط سیمانی خانه زیر دوده ی سیاه پیدا نبود. مخزن های نفت پالایشگاه آتش گرفته بودند و شبانه روز در حال سوختن بودند و دوده ی سیاه آنها حیاط همه ی خانه های اطراف پالایشگاه را پر کرده بود.

یکی از روزهای آخر مهرماه، مهران و مهرداد دوتایی با عصبانیت به خانه آمدند و گفتند: شما باید از شهر بروید. من و مادرم مخالفت کردیم. مهرداد گفت: شما که مخالفت می کنید، اگر عراقی ها آمدند وارد خانه شدند، با دخترها چه می کنید؟ من گفتم: توی باغچه خانه گودالی بکنید، ما را در گودال خاک کنید. آن روز مهری و مینا از دست برادرها فرار کردند و به مسجد پیروز رفتند و آنجا پنهان شدند. مهران و مادرم به دنبال دخترها به مسجد پیروز رفتند. بابای مهران و پسرها مصمم شده بودند که ما را از آبادان بیرون ببرند. مهری و مینا توی مسجد قایم شده بودند و حاضر به ترک آبادان نبودند. مهران به زور آنها را از مسجد بیرون آورد و به خانه برگرداند. من تسلیم شده بودم و با دخترها حرف میزدم که آنها را راضی به رفتن کنم. اما دخترها مرتب گریه می کردند و اعتراض داشتند. مینا که عصبانی تر از بقیه دخترها بود، شروع به داد و فریاد کرد و گفت: من از شهرم فرار نمی کنم، میخوام بمانم و دفاع کنم. مهرداد، که از دست دخترها عصبانی بود و غصه ی ناموسش را داشت و از اینکه دخترها دست عراقی ها بیفتند وحشت داشت، برای اولین بار خواهرش را زد. مهرداد با عصبانیت آن چنان لگدی به سمت مینا پرت کرد که یک طرف صورت مینا کبود شد.

روز خیلی بدی بود؛ حمله ی دشمن یک طرف، ترک خانه و شهرمان و دعوای خواهر و برادرها یک طرف دیگر، اعصاب همه ما خرد شده بود. در طی همه ی سال هایی که آبادان زندگی کردیم، هیچ وقت بین بچه هایم دعوا و ناراحتی نشده بود. تا یادم می آمد، پسرها و دخترهایم همه کس هم بودند و به هم احترام می گذاشتند. اما آن روز پسرها یک طرف فریاد میزدند و دخترها یک طرف. تک تک بچه ها به آبادان وابسته بودند. در همه ی سال های زندگی مان حتی یک مسافرت نرفته بودیم. همه خوشی ما همان خانه و محله و شهر خودمان بود. کسی را هم نداشتیم که خانه اش برویم. تنها عمه ی بچه ها که شوهرش عرب و آشپز شرکت نفت بود، در ماهشهر زندگی می کرد. او هشت تا بچه داشت. هیچ وقت مزاحم او نشده بودیم. خانه ی فامیل های بابای مهران در رامهرمز هم نرفته

بودیم. حالا با این وضع باید همه ما به عنوان جنگ زده و خانه از دست داده به جاهایی می رفتیم که تا آن روز با عزت هم نرفته بودیم.

ما دلخوشی به آینده داشتیم. فقط چند دست لباس برداشتیم. به این امید بودیم که جنگ در چند روز آینده یا چند ماه آینده تمام می شود و به خانه خودمان برمی گردیم. فقط مینا و مهری حاضر نشدند که لباس جمع کنند. تا لحظه ی آخر کتاب مفاتیح در دستشان بود و دعا میخواندند و از خدا می خواستند که یک اتفاقی بیفتد، معجزه ای بشود که ما از آبادان بیرون نرویم. غم سنگینی هم در صورت زینب نشسته بود. حرف نمی زد. چون کوچک ترین دختر بود، به خودش اجازه نمی داد که خیلی مخالفت کند. سنش کم بود و میدانست کسی به او اجازه ی ماندن نمی دهد.

ادامه دارد...

قسمت ۲۹

بابای مهران ما را سوار یک کامیون کرد. کامیون دو کابینه بود. همه ی ما توی اتاقک کامیون نشستیم و به سمت پل ایستگاه ۱۲ رفتیم. پل را بسته بودند و اجازه ی عبور از پل را نمی دادند. اجباراً به زیارتگاه «سید عباسی» در ایستگاه ۲۱ رفتیم. دخترها در زیارتگاه حسابی گریه کردند و متوسل به سیدعباس شدند که راه بسته بماند. تعداد زیادی از مردم در زیارتگاه سید عباسی و خیابان های اطراف منتظر بودند که پل ایستگاه ۱۲ یا ۷ باز شود. چند ساعتی گذشت که خبر باز شدن پل ایستگاه ۷ را دادند و ما توانستیم از آن مسیر از شهر خارج بشویم. روز خارج شدن از آبادان برای همه ی ما روز سختی بود. با کامیون به ماهشهر رفتیم.

خانه ی عمه ی بچه ها در منطقه شرکتی ماهشهر بود. جمعیت آنها زیاد بود و جایی برای ما نداشتند. ما فقط یک شب مهمان آنها بودیم و روز بعد به رامهرمز به خانه ی پسرعموی بابای مهران رفتیم. مینا و مهری از روز خارج شدنمان از آبادان اعتصاب غذا کرده بودند و چیزی نمیخوردند. البته شهرام یواشکی به آنها بیسکویت و نان می داد.

یک هفته در خانه ی پسرعموی جعفر ماندیم. آنها مقید به حجاب و رعایت مسایل شرعی نبودند. پسر بزرگ هم داشتند و دخترها خیلی معذب بودند. هرکدام که می خواستند دستشویی بروند یا وضو بگیرند من همراهشان میرفتم. آنها هر روز در خانه نوار می گذاشتند و بزن و برقص می کردند. ما دیگر تحمل ماندن در آنجا را نداشتیم. سالها قبل ما از دختر آنها در آبادان، ماه ها پذیرایی می کردیم تا او دوره ٔ تربیت معلمش را تمام کرد. اما آنها در مدت اقامت را در خانه شان رفتار خوبی نداشتند؛ طوری که من و مادرم احساسی می کردیم و خار نشسته ایم.

آبان ماه بود و سرما از راه رسیده بود. دخترها لباس کافی نداشتند. به بازار رفتیم و برای آنها لباس خریدیم. روزهای سختی بود؛ آدم، یک عمر حتی یک روز هم خانه ی کسی نرود و مزاحم کسی نشود، ولی جنگ بلایی بر سرش بیاورد که با پنج تا بچه در خانه ی فامیل آواره شود و احترامش از بین برود. در یکی از همان روزهای سخت، من بعد از خرید لباس برای بچه ها، مقداری گوشت و میوه و سبزی خریدم و به خانه برگشتم. زن پسرعموی جعفر و چند تا از زن های همسایه در کوچه ایستاده بودند؛ تا مرا دیدند و چشمشان به مواد غذایی افتاد، با تمسخر خندیدند و گفتند: مگر جنگ زده یل، برنج و خورش هم میخورند؟ انتظار داشتند که من به بچه هایم نان خالی بدهم. فکر می کردند که ما فقیریم. در حالی که ما در آبادان برای خودمان همه چیز داشتیم و بهتر و قشنگ تر از آنها زندگی می کردیم.

بابای مهران دوباره به ماهشهر برگشت. باید ماهشهر می ماند. پلایشگاه آبادان از بین رفته بود. پسرها هم که آبادان بودند. من و مادرم و دخترها و شهرام در رامهرمز اسیر شده بودیم. یک روز از سر ناچاری و فشار، پرسیان پرسیان به سراغ دفتر امام جمعه ی رامهرمز رفتیم. وقتی دفتر او را پیدا کردم و امام جمعه را دیدم، از او خواستم که به ما یک اتاق بدهد تا با دخترهایم با عزت زندگی کنم.

حتی گفتم: کرایه ی خانه هم می دهیم. شوهرم کارگر شرکت نفت است و حقوق می گیرد. امام جمعه جواب داد: جنگ زده های زیادی به اینجا آمده و در چادرهای هلال احمر ساکن شده اند. گفت: شما هم می توانید با بچه هایتان در چادر زندگی کنید. من که نمی توانستم چهار تا دختر را توی چادر که در و پیکر ندارد و امنیت ندارد، نگه دارم. چهار تا دختر جوان چطور در چادر زندگی کنند؟ بعد از اینکه از همه ناامید شدم، خودم هر روز دنبال خانه می رفتم. خیلی دنبال خانه گشتم، اما جایی را پیدا نکردم.

پسرعموی جعفر کنار خانه اش یک خانه باغی داشت. وسط باغ، یک خانه ی کوچکی داشتند که سقفش از چنند بود و در تمام سقف، گنجشک ها و پرنده ها لانه کرده بودند. خانه باغی از چوب ساخته شده بود و موش های زیادی در آن زندگی می کردند. بعد از یک هفته عذاب همنشینی با

فامیل نامهربان، و تمسخر و اذیت هایشان، به آن خانه رفتیم. حاضر شدیم با موش و گنجشک زندگی کنیم، اما زخم زبان فامیل را نشنویم. البته بعد از رفتنمان به خانه باغی، زخم زبان ها و اذیت ها چند برابر شد. از یک طرف، موش ها توی ساک و وسایلمان می رفتند و بعضی از لباس ها را خورده بودند و گنجشک ها روی سرمان فضله می ریختند، و از طرفی فامیل هم همچنان به ما دهن کجی می کرد.

ادامه دارد..

قسمت ۳۰

در خانه باغی یک میز قراضه ی چوبی بود که ما از سر ناچاری، وسایلمان را روی آن گذاشتیم. آن خانه آشپزخانه و حمام نداشت. به بازار رفتم و یک فریمز و یک بخاری فوجیکا خریدم. از درد بی جایی، فریمز را توی توالت می گذاشتم و هر وقت میخواستم غذا درست کنم، آن را توی راهرو می کشیدم و غذا درست می کردم...

هروقت به تنگ می آمدم، می نشستم و به یاد خانه ی تمیز و قشنگم در آبادان گریه می کردم. خانه ای که دور تا دورش شمشاد سبز بود و باغچه ای پر از گل و سبزی داشت. اتاق هایی که دیوارهای رنگ روغن شده اش مثل آینه بود و از صافی و تمیزی می درخشید. آشپزخانه ای که من از صبح تا شب در حال نظافتش بودم و بذار و بردار می کردم. در کمتر از یک ماه، صدام، زندگی من و بچه هایم را شخم زد. آواره و محتاج فامیلی شدیم که تا قبل از آن جز خدمت و محبت کاری در حقشان نکرده بودیم.

بچه هایم از درس و مشق عقب ماندند. مینا و مهری شب و روز گریه می کردند و غصه ی رفتن به آبادان را میخوردند. زینب آرام و قرار نداشت. اخلاقی هم که داشت این بود که سریع با وضعیت جدید کنار می آمد. هیچ وقت تحمل نمی کرد که زندگی اش بیهوده بگذرد. زینب رفت و در کلاس

های قرآن و نهج البلاغه ی بسیج که در مسجد نزدیک محل زندگی مان بود، شرکت کرد. یک کتاب نهج البلاغه خرید. اسم معلم کلاسشان آقای شاهرخی بود. زینب با علاقه روی خطبه های حضرت علی (ع) کار می کرد. دخترهای فامیلی جعفر، حجاب درست و حسابی نداشتند. زینب با آنها دوست شد و درباره ٔ حجاب و نماز با آنها حرف میزد. مینا و مهری و شهلا هم بعد از زینب به کلاس ها رفتند. آنها می دانستند که فعلاً مجبورند در رامهرمز بمانند؛ پس لاقبل کلاسی بروند، چیزی یاد بگیرند تا زمان آن قدر برایشان سخت نگذرد. البته مینا و مهری بیشتر به این نیت رفتند که راهی برای برگشتن به آبادان پیدا کنند. زینب از همه فعال تر و علاقه مندتر در کلاس ها شرکت می کرد.

شهرام را که نه سال داشت، به دبستان بردم. شهرام با چهار ماه تأخیر سر کلاس رفت. توی دبستان هم شهرام را تحویل نگرفتند و آنقدر به شهرام بد گذشت که بعد از چند روز حاضر به رفتن به مدرسه نشد. همین که همه به آنها جنگ زده یل می گفتند، برای بچه ها سخت بود. بچه ها از این اسم بدشان می آمد. خودم هم بدم می آمد. وقتی با این اسم صدایمان می کردند، فکر می کردم که به ما «طاعونی»، «وبایی» میگویند. انگار که ما مریض و بدبخت بودیم و بیچاره ترین آدمهای روی زمین.

هوا حسابی سرد بود و رختخواب نداشتیم. زیر پایمان هم فرش نداشتیم. آذرماه، مهران یک فرش و چند دست رختخواب و پتو و چرخ خیاطی و مقداری خرت و پرت برای ما آورد. اما مشکل ما با این چیزها حل نمی شد. مادرم در کنار ما بود و شب و روز غصه ی من و بچه هایم را می خورد. دخترها حسابی لاغر شده بودند و اصلاً از محیط رامهرمز خوششان نمی آمد.

یکی از خدمتگزارهای بیمارستان شرکت نفت، به نام آقای مالکی، فامیل خیلی دور جعفر بود. خانواده ی مالکی در رامهرمز بودند و او ماهی یک بار برای مرخصی و دیدن خانواده اش به رامهرمز می آمد. سه ماه از رفتن ما به رامهرمز می گذشت که مینا و مهری از طریق آقای مالکی فهمیدند که تعدادی از دوست هایشان مثل سعیده حمیدی و زهره آغاجری، در بیمارستان شرکت نفت آبادان مشغول امدادگری مجروحین جنگ هستند. مینا برای سعیده حمیدی نامه نوشت و به دست آقای مالکی داد. آقای مالکی یک ماه بعد که به رامهرمز آمد، جواب نامه را آورد. سعیده در نامه نوشته بود که بیمارستان احتیاج به نیروی امدادگر دارد و همینطور خبر داده بود که زهره آغاجری، ترکش خمپاره خورده و مجروح شده است. بعد از رسیدن نامه ی سعیده حمیدی، مینا و مهری دوباره مثل روز اول شدند؛ بنای گریه و زاری گذاشتند و چند روز لب به غذا نزدند. خودم، مادرم، زینب، شهلا و حتی شهرام هم دیگر طاقت ماندن نداشتیم. شرایط زندگی مان هم خیلی سخت بود. مادرم هم که

رفتارهای بد و ناپسند فامیل جعفر را میدید، به من می گفت: " کبری، تو چهار تا دختر داری. اینجا جای تو نیست. "

ادامه دارد...

قسمت ۳۱

همه با هم تصمیم گرفتیم که به آبادان برگردیم. اما راه آبادان بسته شده بود. قسمتی از جاده ی آبادان و ماهشهر دست عراقی ها بود. از راه زمینی نمیشد به آبادان رفت. دو راه برای رفتن به آبادان بود؛ یا از طریق شط و با لنج، یا از هوا و با هلیکوپتر، وسایلمان را جمع کردیم. هر کدام یک چیزی در دستمان بود. فرش و رختخواب و چرخ خیاطی و فریماز و بخاری و... یک مینی بوس پیدا کردیم. راننده ی مینی بوس همراه با زن و بچه اش بود. داستان ما را فهمید و ما را به ماهشهر رساند. در ماهشهر ستادی بود که به آن «ستاد اعزام» میگفتند. ستاد اعزام به کسانی که می خواستند به آبادان بروند، برگ ورود یا، به قول خودشان، برگ عبور می داد. من به آنجا رفتم و ماجرای مشکلات خانواده ام را گفتم. مسئول ستاد اعزام گفت:

" خانم، آبادان امنیت ندارد. فقط نیروهای نظامی در آبادان هستند. همه ی مردم شهر فرار کرده اند و خانواده ای آنجا زندگی نمی کند. "

ستاد اعزام خیلی شلوغ بود. مرتب عده ای می رفتند و عده ای می آمدند. من به مسئول ستاد گفتم:

" یا به من در ماهشهر یک خانه برای زندگی بدهید یا به من و خانواده ام نامه بدهید که به خانه ی خودم در شهرم برگردم. "

مسئول ستاد که هیچ امکاناتی نداشت و نمی توانست جوابگوی من باشد، قبول کرد و نامه ی عبور به من داد. دیگر به هیچ عنوان حاضر به برگشت به رامهرمز نبودیم، مینا نذر کرده بود که اگر به آبادان برسیم، زمین آبادان را ببوسد و هفت بار دور خانه بچرخد. انگار نه انگار که می خواستیم داخل جهنم

برویم. آبادان و خانه ی سه اتاقه ی شرکتی، بهشت ما بود؛ حتی اگر آتش و گلوله روی آن می بارید؛ بهشتی که همه ی ما آرزوی دیدنش را داشتیم.

با اسباب و اثاثیه ی مختصرمان به بندر امام خمینی رفتیم تا سوار لنج بشویم. بابای مهران که در ماهشهر بود، از رفتن ما به آبادان باخبر شد. خودش را به بندر امام رساند تا جلوی ما را بگیرد. اما نه او، که هیچ کسی نمی توانست جلوی ما را بگیرد. تعداد زیادی از رزمنده ها منتظر سوار شدن به لنج بودند. تعدادی از مردهای آبادانی هم که در دستشان گونی و طناب و کارتین بود، می خواستند به شهر برگردند و اثاثیه ی خانه شان را خارج کنند. برخلاف آنها، ما با چرخ خیاطی و فرش و رختخواب و ظرف و ظروف در حال برگشتن به آبادان بودیم. آنها با حالت تمسخر به ما نگاه می کردند. یکی از آنها به گفت:

" شما اثاثیه تان را به من بدهید، من کلید خانه ام را به شما می دهم، بروید آبادان و اثاثیه ی ما را بردارید."

بابای مهران از خجالت مردم سرخ شده بود. او با عصبانیت اسباب و اثاثیه را از ما گرفت و به خانه ی خواهرش در ماهشهر برد. ما شش تا زن، با شهرام که تنها مرد کوچک ما زنها بود و آن زمان کلاس سوم ابتدایی بود، سوار لنج شدیم. همه ی مسافرهای لنج، مرد بودند. علی روشنی، پسر همسایه مان در آبادان، همسفر ما در این سفر بود. وقتی او را دیدیم دلمان گرم شد که لاقلاً یک مرد آشنا در لنج داریم. اوایل بهمن ۵۹ بود و ابر سیاهی آسمان را پر کرده بود. از شدت سرما همه به هم چسبیده بودیم. اولین بار بود که سوار لنج شده بودیم و میخواستیم یک مسیر طولانی را روی آن باشیم؛ آن هم با تعداد زیادی مرد غریبه که نمی شناختیم. توی دلم آشوبی بود، اما به رو نمی آوردم. بابای مهران هم قهر کرده و رفته بود. اگر خدای نکرده اتفاقی برای ما می افتاد، من مقصر می شدم.

چهار تا دخترها چادر سرشان بود و بین من و مادرم نشسته بودند. شهرام هم با شادی شیطنت می کرد و بین مسافرها می دوید. آنها هم سر به سرش می گذاشتند. شهرام، هم قشنگ و هم خوش سر و زبان بود. او هنوز بچه بود و مثل دخترها غصه نمیخورد. چندین ساعت در سوز و سرما روی آب بودیم تا بالاخره بعد از سه ماه آوارگی به شهرمان رسیدیم.

ادامه دارد...

در روستای چوئبده از لنج پیاده شدیم، دخترها روی زمین سجده کردند و خاک آبادان را بوسیدند. در ظاهر، سه ماه از آبادان دور بودیم، ولی این مدت برای همه ی ما مثل چند سال گذشته بود. ظاهر آبادان عوض شده بود. خیلی از خانه ها خراب شده بودند. در محله ها خبری از مردم و خانواده ها نبود. از آبادان شلوغ و شاد و پر رفت و آمد قبل از جنگ، هیچ خبری نبود. آبادان مثل شهر ارواح شده بود، تنها صدایی که همه جا می شنیدیم صدای خمپاره بود. ما سوار یک ریو ارتشی شدیم و به سمت خانه مان رفتیم. البته ما خبر نداشتیم مهران خانه ی ما را پایگاه بچه های بسیج کرده است. او هم از برگشت ما به شهر خبر نداشت.

وقتی به خانه رسیدیم، متوجه شدیم که تعداد زیادی از رزمندگان در خانه ی ما هستند. در خانه باز بود. شهرام داخل خانه رفت. مهران از دیدن شهرام و من و مادرم و دخترها که بیرون خانه ایستاده بودیم، مات و متحیر شده بود. باور نمی کرد که بعد از آن همه دعوا با دخترها و کشیدن اسباب به رامهرمز، ما برگشته ایم. بیچاره مهران انگار دنیا روی سرش خراب شد. وقتی قیافه ی غمزده و لاغر تک تک ما را دید، فهمید که ما از سر ناچاری مجبور به برگشت شده ایم. به رگ غیرت مهران برخورد که مادر و خواهرهایش این همه زجر کشیده اند. ما بیرون خانه توی کوچه نشستیم تا همه ی بسیجی ها از خانه خارج شدند و به مسجد رفتند. از رفتن رزمندگان در خانه ی ما خیلی ناراحت شدیم. آنها خیلی از ما خجالت کشیدند. تمام فرش ها واکسی شده بود و رختخواب ها کثیف بود. معلوم بود که گروه گروه به خانه می آمدند و بعد از استراحت می رفتند. از دور که نگاهشان می کردم، برای همه ی آنها دعا کردم و خدا را شکر کردم که خانه و زندگی ما هم در خدمت جنگ بود. خدا می دانست که ما جای دیگری را نداشتیم و مجبور بودیم به آن خانه برگردیم، وگرنه راضی به رفتن رزمندگان ما نمی شدیم.

مینا و زینب توی اتاق ها می چرخیدند و آنجا را مثل خانه ی خدا طواف می کردند. مادرم خیلی از برگشتن به آبادان خوشحال بود. خانه حسابی کثیف و به هم ریخته بود. از یک عده پسر جوان که خسته و گرسنه برای استراحت می آمدند، انتظاری غیر از این نبود. از ذوق و شوق رسیدن به خانه مان، سه روز می شستیم و تمیز می کردیم، آب داشتیم، ولی برق، خانه هنوز قطع بود. همه ی ملافه ها را شستیم. در و دیوار را تمیز کردیم. خانه ام دوباره همان خانه ی همیشگی شد. طناب ها هر روز سنگین از ملافه بودند. روی اجاق گاز قابلمه غذا می جوشید درخت ها و گل ها هر روز از آب سیراب می شدند. شب سوم که بعد از سه ماه آوارگی، در خانه ی خودم سر روی بالشت گذاشتم، انگاری که

توی تخت پادشاهی بودم. یاد خانه ی امیری و خانه باغی پر از موشی، بدنم را می لرزاند. با خودم عهد کردم که دیگر در هیچ شرایطی زیر بار منت هیچ کس نروم.

مینا و مهری برای کار به بیمارستان شرکت نفت رفتند. تعدادی از دوستانشان هم آنجا بودند. مینا و مهری در اورژانس و بخش، کار می کردند و از زخمی ها مراقبت می کردند. گاهی شب ها هم که شب کار بودند، خانه نمی آمدند. من نمی توانستم با کار کردن آنها در بیمارستان مخالفت کنم. وقتی از زبان بچه ها می شنیدم که به خاطر خدا کار می کنند، نمی توانستم بگویم: " حق ندارید برای خدا کار کنید."

آرزوی همیشه ی من این بود که بچه هایم متدین و با ایمان باشند؛ و خوب، بچه هایم همینطور بودند. همین برای من کافی بود.

ادامه دارد.....

قسمت ۳۳

زینب هم خیلی دلش می خواست با آنها به بیمارستان برود، ولی سن و سالش کم و خیلی هم لاغر و ضعیف بود. او آرام نمی نشست. هر روز صبح به جامعه ی معلمان که دو ایستگاه پایین تر از خانه ی ما بود می رفت. جامعه ی معلمان در زمان جنگ فعال بود. یک کتابخانه داشت و کارهای فرهنگی انجام می داد. زینب که دختر نترس و زرنگی بود، صبح برای کار به آنجا می رفت و ظهر به خانه برمی گشت. گاهی وقتها هم شهلا همراهش به آنجا می رفت. جامعه ی معلمان با خانه ی ما فاصله ی زیادی نداشت. آنها پیاده می رفتند و پیاده برمیگشتند. زینب آن سال، سوم راهنمایی بود. ولی شش ماه از سال می گذشت و همه ی بچه های از کلاس و درس عقب مانده بودند. این موضوع خیلی مرا عذاب میداد دلم نمی خواست بچه هایم از زندگی عادیشان عقب بمانند، ولی راهی هم

پیش پایم نبود. بعضی از روزها برای سرزدن به مینا و مهری به بیمارستان شرکت نفت می رفتم. از اینکه خوابگاه داشتند و با دوستانشان بودند، خیالم راحت بود. آنها کارهای پرستاری و امدادگری مثل آمپول زدن و بخیه کردن را کم کم یاد گرفتند. یک روز که به بیمارستان رفته بودم، با چشم های خودم دیدم که مرد عربی را که ترکش خورده بود به آنجا آورده بودند. آن مرد، هیکل درشتی داشت و سر تا پایش خونی بود. با دیدن آن مرد خیلی گریه کردم و به خانه برگشتم و پیش خودم به دخترهایم افتخار کردم که میتوانند به زخمی ها کمک کنند.

یکی از روزهای بهمن ۵۹ یک هواپیمای عراقی، بیمارستان شرکت نفت را بمباران کرد. مینا و مهری هم آن روز بیمارستان بودند. زینب در جامعه ی معلمان خبر را شنید. وقتی به خانه آمد، ماجرای بمباران را گفت. با شنیدن این خبر، من سراسیمه به مسجد سراغ مهران رفتم. در حالی که گریه می کردم، در مسجد قدس منتظر مهران ایستادم. مهران که آمد، صدایم بلند شد و گفتم:

"مهران، خواهرهایت شهید شدند... مهران، گل بگیر تا روی جنازه ی خواهرهایت بگذارم... مهران، مینا و مهری را با احترام خاک کن."

نمی دانستم چه میگویم. انگار که فاتحه میخواندم و گریه می کردم. نفسم بند آمده بود. مهران که حال مرا دید، آرامم کرد و گفت:

"مامان، نترس، نزدیک بیمارستان بمباران شده. مطمئن باش دخترها صحیح و سالم هستند. به بیمارستان هیچ آسیبی نرسیده، من خبرش را دارم."

با حرف های مهران آرام شدم و به خانه برگشتم. با اینکه رضایت کامل داشتم دخترها در بیمارستان کار کنند، ولی بالاخره مادر بودم. بچه هایم عزیز بودند. طاقت مرگ هیچ کدامشان را نداشتم.

شب ها در تاریکی کنار نور فانوس، من و مادرم با شهلا و زینب و شهرام می نشستیم. صدای خمپاره ها قطع نمی شد. مخصوصاً شب ها سرو صدا بیشتر بود. چندین بار نزدیک خانه ُ ما هم خمپاره خورد. با وجود این خطرها، راضی به ماندن در خانه مان بودیم. در خانه ی خودم احساس راحتی و آرامشی می کردم. راضی بودم همه با هم کنار هم کشته بشویم، اما دیگر آواره نشویم. همیشه هم اعتقاد داشتم که اگر میل خدا نباشد، برگی از درخت نمی افتد. اگر میل خدا بود، ما زیر توپ و خمپاره هم سالم می ماندیم وگرنه که همان روزهای اول جنگ ما هم کشته می شدیم.

اسفندماه، مهرداد از جبهه ی آبادان آمد و مهران خبر برگشتن ما را بهش داد. مهرداد لباس سربازی تنش بود و یک اسلحه هم در دستش بود. او با توپ پر و عصبانی به خانه آمد. آمد که لب باز کند و دوباره ما را مجبور به رفتن کند، که مادرم او را نشانند و همه ی ماجراهای تلخ رامهرمز را برایش گفت. شهرام و شهلا و زینب هم وسط حرف های مادرم چیزهایی می گفتند. مهرداد از شدت عصبانیت سرخ شده بود. او از من و بچه ها شرمنده شده بود و چیزی نمی توانست بگوید. مهران و مهرداد هنوز هم با ماندن ما در آبادان مخالف بودند. از طرفی نگران توپ و خمپاره و هواپیما بودند و از طرف دیگر، مواد غذایی در آبادان پیدا نمی شد و آنها مجبور بودند خودشان مرتب نان و مواد غذایی تهیه کنند و برای ما بیاورند که کار آسانی نبود. اول جنگ، رزمنده ها در پایگاه های خودشان هم مشکل تهیهٔ غذا را داشتند؛ ما هم اضافه شده بودیم. پسرها هر روز نگران بودند که ما بدون نان و غذا نماییم.

ادامه دارد...

قسمت ۳۴

مهران، دوستی به نام حمید یوسفیان داشت. خانوادهٔ حمید بعد از جنگ به اصفهان رفته بودند. حمید به مهران پیشنهاد کرد که خانه ای در اصفهان محلهٔ دستگرد، خیابان چهل توت و در نزدیک خانهٔ خودشان برای ما اجاره کند و هرچه زودتر ما را از آبادان به اصفهان ببرد مهران قبول کرد و همراه حمید یوسفیان به اصفهان رفت که آنجا را ببینید و اگر خوشش آمد، خانه ای اجاره کند. خانوادهٔ محمد، آدمهای با معرفت و مومنی بودند. آن ها به مهران کمک کردند و یک خانه ی ارزان قیمت در محله ی دستگرد اجاره کردند.

مهران به آبادان برگشت. دو ماهی بود که ما آبادان بودیم. در این مدت، برق نداشتیم و از آب شط هم استفاده می کردیم. از اول جنگ، لوله ی آب تصفیه ی شهری قطع بود و ما مجبور بودیم از آب شط که قبلا فقط برای شست وشو و آبیاری، باغچه بود، برای خوردن و پخت غذا استفاده کنیم. با همه ی این سختی ها حاضر نبودم برای بار دوم از خانه ام جدا شوم ولی مهران و مهرداد به ما اجازه ی ماندن نمی دادند. زینب گریه می کرد و اصرار داشت که آبادان بماند، او حاضر نبود به اصفهان برود. مهران که به زور با ماندن مهری و مینا در بیمارستان، آن هم باش شرط و شروط راضی شده بود، وقتی حال زینب را دید، گفت:

" همه ی دخترها باید به اصفهان بروند و مینا و مهری هم حق ماندن ندارند. "

مینا، که وضع را اینطوری دید و می دانست که اگر کار بالا بکشد، مهران و مهرداد دوباره بنای مخالفت با آنها را می گذارند، زینب را توی اتاق برد و باهاش حرف زد. مینا به زینب گفت:

" مامان به تو و شهلا و شهرام وابسته تر است. مامان طاقت دوری تو را ندارد، تازه تو هنوز کلاس سوم راهنمایی هستی؛ اگر در آبادان بمانی خیلی از درس عقب می مانی. اگر تو بنای مخالفت را بگذاری و همراه مامان به اصفهان نروی، مهران و مهرداد، من و مهری را هم مجبور می کنند که با شما بیاییم، آن وقت هیچ کدام نمیتوانیم در آبادان بمانیم و به شهرمان کمک کنیم، تو باید کنار مامان بمانی تا مامان غصه ی دوری ما را تحمل کند. "

زینب، که دختر مهربان و فهمیده ای بود و حاضر به ناراحتی خواهرهایش نبود، حرف مینا را قبول کرد. او با وجود علاقه ی زیادش برای ماندن در آبادان که این علاقه کمتر از علاقه ی مهری و مینا هم نبود، راضی به رفتن شد. هروقت حرف من وسط می آمد، زینب حاضر بود به خاطر من هرچیزی را تحمل کند. مینا به او گفت:

" مامان به تو احتیاج دارد. "

زینب با شنیدن همین یک جمله راضی به رفتن از آبادان شد. از وقتی بچه بود آرزو داشت که وقتی بزرگ شد، کارهای زیادی برای من انجام بدهد. همیشه میگفت:

" مامان، وقتی که بزرگ شدم تو را خوشبخت می کنم. "

بعد از اینکه همه ی ما قبول کردیم که مهری و مینا در آبادان بمانند، مهران با هردوی آنها شرط کرد که اولاً به هیچ عنوان از محیط بیمارستان خارج نشوند و تنها جایی نروند، و دوماً خیلی مراقب رفتارشان باشند. مهران در آبادان بود و قرار شد مرتب به آنها سر بزند و دورادور مراقب آنها باشد.

من دو تا دخترم را در منطقه ی جنگی به خدا سپردم و همراه مادرم و بچه های کوچک ترم راهی دستگرد اصفهان شدم. دوباره همه ما با ساک های لباسمان راهی چوئیده شدیم تا با لنج به ماهشهر برویم. چند تا تخم مرغ آب پز و مقداری نان برای غذای توی راهمان برداشتیم که بچه ها توی لنج گرسنه نمانند. زینب خیلی ناراحت و گرفته بود. چند بار از من پرسید:

"مامان، اگر جنگ تمام شود، به آبادان برمی گردیم؟ ... مامان، به نظرت چند ماه باید دور از آبادان بمانیم؟"

زینب می خواست مطمئن شود که راه برگشت به آبادان بسته نیست و بالاخره یک روزی به شهرعزیزش برمی گردد. وقتی سوار لنج شدیم، تازه جای خالی مینا و مهری پیدا شد. سفر قبل همه با هم بودیم. جنگ چه به سر ما آورده بود! از هفت تا اولادم، سه تا برایم مانده بود. بابای بچه ها هم که دور از ما مشغول کارش بود. هر چقدر لنج از چوئیده دور می شد و نخل های آن دورتر می شدند. دلم بیشتر می گرفت. در خواب هم نمیدیدم که سرنوشت ما این طوری رقم بخورد. مینا و مهری را به خدا سپردم. مهران و مهرداد را هم به خدا سپردم. خدا در حق بچه هایم مهربان تر از من بود. از خدا خواستم که چهار تا اولادم را حفظ کند و سالم به من برگرداند.

چند ساعتی که از حرکتمان گذشت. بچه ها کم کم اخم هایشان باز شد و به حالت عادی برگشتند. از همه بی خیال تر شهرام بود. شاد بود و به هر طرف می دوید. تخم مرغ ها را به بچه ها دادم که بخورند.

ادامه دارد...

زینب و شهلا، تخم مرغ ها را توی سر هم می زدند تا ترک بردارد و پوستش را بگیرند. هر دو میخندید و با هم شوخی می کردند. از شادی آنها دل من هم باز شد. خوشحال شدم که خدا خودش به همه ی ما صبر داد که بتوانیم این شرایط سخت را تحمل کنیم. مادرم مایه ی دلگرمی من و بچه هایم بود. چارقند سفیدی زیر چادر، سرش بود و با صورت گردش لبخند می زد و با یک دنیا آرزو، به شهرام و شهلا و زینب نگاه می کرد.

همه ی ما در انتظار آینده بودیم. نمیدانستیم در اصفهان چه پیش می آید. اما همه دعا می کردیم تجربه ی زندگی تلخ در رامهرمز برایمان تکرار نشود

فصل هفتم

مهاجرت به اصفهان

مهران به کمک دوستش، حمید یوسفیان، در محله ی دستگرد خانه ای نوساز و نیمه تمام را اجاره کرده بود. صاحبخانه قصد داشت با پولی پیشی که از ما گرفته بود، کار خانه را تمام کند. خانه دو طبقه داشت. طبقه ی بالا دست صاحبخانه بود و قرار بود طبقه ی پایین را به ما بدهند.

وقتی ما در اسفند ۵۹ به اصفهان رسیدیم، هنوز بنایی خانه تمام نشده بود. طبقه ی پایین در و پیکر نداشت و امکان زندگی با آن شرایط نبود. ما مجبور شدیم برای مدتی به خانه ی حمید یوسفیان برویم تا خانه آماده بشود. خانواده ی حمید مثل ما جنگ زده بودند و حال ما را می فهمیدند و خیلی به ما محبت می کردند. من خیلی از وضعیتمان خجالت می کشیدم. دلم نمیخواست توی سه ماه زمستان و سرما مزاحم مردم بشوم؛ مزاحم کسانی که مثل خود ما امکانات کمی داشتند که فقط برای خودشان بس بود. اما چاره ای نداشتیم. و یک هفته میهمان مادر حمید بودیم. با اینکه ما هیچ نسبت

فامیلی نداشتیم ولی واقعا به ما احترام گذاشتند و محبت کردند. شهلا و زینب در خانه ی حمید یوسفیان خیلی خجالت می کشیدند و کم غذا میخوردند. ما در خانه ی خودمان سر یک سفره با نامحرم نمی نشستیم، ولی در خانه ی یوسفیان با هم سر یک سفره می نشستند. زینب و شهلا خودشان را جمع می کرد و رودرباستی داشتند.

بعد از یک هفته به خانه ی جدیدمان رفتیم و زندگی مستأجری را شروع کردیم. من سال ها زندگی مستقل داشتم و به آن نوع زندگی خو کرده بودم. اما در اصفهان مثل سال های اول زندگی، دوباره مستأجر شدم و باید کنار صاحبخانه زندگی می کردم. اطراف محله ی دستگرد، باغ خیار و گوجه و بادمجان بود. درختهای بلند توت فراوان بود. حیاط خانه ی اجاره ای پوشیده از سنگ و ریگ بود. تنها یک شیر آب وسط حوض کوچکی در وسط حیاط داشت که باید در آنجا ظرف می شستیم. یک پارکینگ داشت که آنجا را آشپزخانه کردیم. دو اتاق داشت، اما حمام نداشت. در مدتی که آنجا بودیم به حمام عمومی شهر میرفتیم.

چند روزی بیشتر به آخر سال نمانده بود. زینب می گفت:

"امسال ما عید نداریم؛ شهرمان را از دست داده ایم، این همه شهید داده ایم، خیلی از مردم عزادار هستند، خواهر و برادرهایمان هم که اینجا نیستند، پس اصلا فکر عید و مراسمش را نمی کنیم."

بعد از جاگیر شدن در خانه ی جدید، زینب و شهلا و شهرام را در مدرسه ثبت نام کردم. دلم نمی خواست که بچه ها از درس و مشق عقب بمانند. البته شش ماه سال گذشته بود، ولی نمی توانستیم دست روی دست بگذاریم و سه ماه بعد را از دست بدهیم. بچه ها باید همه ی تلاش شان را می کردند که در سه ماه آخر سال، کار یک سال را انجام دهند و قبول شوند. از طرفی می خواستم با رفتن به مدرسه، شرایط جدید برایشان عادی شود و کمتر احساس ناراحتی کنند. چند روز پیش از عید، مهران که حسابی نگران وضع ما بود، اسباب و اثاثیه ی خانه را به ماهشهر و از آنجا به چهل توت آورد. فقط تلویزیون و مبله ی بزرگ را نتوانست با خودش بیاورد. برای اینکه حوصله ی بچه ها سر نرود، از اصفهان یک تلویزیون کوچک خرید تا آنها را سرگرم کند. مهران کارمند آموزش و پرورش بود، ولی از اول جنگ به عنوان نیروی مردمی و بسیجی از شهر دفاع می کرد. او پسر بزرگم بود و خیلی در حق من و خواهرها و برادرهایش دل می سوزاند.

همه سعی می کردیم که با شرایط جدیدمان کنار بیاییم. زینب به مدرسه ی راهنمایی نجه رفت. او راحت تر از همه ی ما با محیط جدید کنار آمد. بلافاصله بعد از شروع درسش در آن مدرسه،

فعالیت‌هایش را از سر گرفت. یک گروه نمایش راه انداخت و با دخترهای مدرسه تئاتر بازی می کرد. برای درسش هم خیلی زحمت کشید. توی سه ماه، خودش را به بقیه رساند و در خردادماه، مدرک سوم راهنمایی اش را گرفت. شهلا و زینب با هم مدرسه می رفتند. زینب همیشه در راه مدرسه آب انجیر می خرید و میخورد. خیلی آب انجیر دوست داشت.

ادامه دارد..

قسمت ۳۶

در مدرسه ی زینب، دو تا دختر دانش آموز بودند که سال ها با هم دوست صمیمی بودند ولی در آن زمان با هم قهر کرده بودند. زینب که نسبت به هیچ چیز بی تفاوت نبود، با نامه نگاری، آن دو تا را به هم نزدیک کرد و بالاخره آشتی داد. او کمتر از سه ماه در آن مدرسه بود، ولی خیلی مورد علاقه ی بچه ها قرار گرفت.

در همسایگی ما در اصفهان، دختری هم سن و سال زینب زندگی می کرد که خیلی دوست داشت قرآن خواندن را یاد بگیرد. زینب از او دعوت کرد که هرروز بعدازظهر به خانه ی ما بیاید. زینب روزی یک ساعت با او تمرین رو خوانی قرآن می کرد. بعد از چند ماه آن دختر روخوانی قرآن را یاد گرفت. همسایه ی ما باغ بزرگی در آن محله داشت. آن دختر برای تشکر از زحمت های زینب، یک تشت پر از خیار و گوجه و بادمجان و سبزی برای ما آورد. آن روز من و مادرم خیلی ذوق کردیم. زینب همیشه با محبت هایش همه را به طرف خودش جذب می کرد و مایه ی خیر و برکت خانه بود.

شش ماه در محله ی دستگرد ماندیم. وقتی آخر سال برای گرفتن کارنامه ی زینب به مدرسه اش رفتیم، مدیر حسابی از او تعریف کرد. یکی از معلم هایش آنجا بود و به من گفت:

" دخترت خیلی مؤمن است. برای هر مادری، افتخاری بالاتر از این نیست که بچه هایش باعث سربلندی اش باشند. "

خدا را شکر کردم که زینب و خواهر و برادرهایش همیشه باعث سرافرازی من بودند.

حمید یوسفیان در خردادماه سال ۶۰ شهید شد و جنازه اش را به اصفهان آوردند و در قطعه ی شهدا دفن کردند. برای خانواده ی ما شهادت حمید سخت بود. اگر حمید به ما کمک نمی کرد و خانواده اش هم به ما محبت نمیکردند، معلوم نبود که ما چه شرایطی پیدا می کردیم. ما در مراسم تشییع جنازه ی حمید شرکت کردیم و کنار مادرش بودیم. زینب آن روز امتحان داشت و نتوانست به تشییع جنازه بیاید، اما به من و مادر بزرگش خیلی سفارش کرد که «شما حتما شرکت کنید.» بعد از امتحانات خرداد هم با شهلا سر قبر حمید یوسفیان رفتند. مادر حمید چند روز بعد از شهادت پسرش خواب دیده بود که یک نفر شهید آمده و صندوق صندوق میوه روی قبر پسرش گذاشته است.

مادر حمید می گفت: " توی خواب، آن شهید را می شناختم. انگار خیلی با ما آشنا بود. "

من و بچه ها مرتب برای شرکت در دعای کمیل و زیارت عاشورا به قطعه ی شهدا میرفتیم زینب که علاقه ی زیادی به شهدا داشت، هر بار که برای تشییع آنها به گلزار شهیدان اصفهان می رفت، مقداری از خاک قبر شهید را میآورد و تبرکی نگه می داشت. زینب هفت تا میوه ی کاج و هفت خاک تبرکی شهید را در بین وسایلش نگه می داشت. هنوز در محله ی دستگرد بودیم که یک روز همراه زینب برای زیارت به قطعه ی شهدا رفتیم. زینب مرا سر قبر زهره نبیانان، یکی از شهدای انقلابی، برد و گفت: " مامان، نگاه کن، فقط مردها شهید نمی شوند، زن ها هم شهید میشوند. "

زینب همیشه ساعت ها سر قبر زهره نبیانان می نشست و قرآن میخواند.

ماه آخری که در محله ی دستگرد بودیم، مینا و مهری همراه مهران آمدند. دخترها اول راضی به آمدن نمی شدند؛ می ترسیدند برادرشان نقشه ای برای خارج کردن آنها از آبادان داشته باشد. اما مهران که قول داد آنها را به آبادان برمیگرداند، دخترها قبول کردند و آمدند. همزمان با آمدن بچه ها، بابای مهران هم از ماهشهر به اصفهان آمد. او تصمیم داشت خانه ای در اصفهان بخرد. بابای مهران گفت:

" شرکت نفت برای خرید خانه وام می دهد. باید بگردیم و یک خانه پیدا کنیم. "

بابای مهران قصد داشت که با وامش در شاهین شهر اصفهان خانه بخرد. تعداد زیادی از کارگرهای بازنشسته ی شرکت نفت خوزستان در آنجا خانه خریده بودند. مینا و مهری همراه با پدرشان به شاهین شهر رفتند، ولی وقتی محیط غیرمذهبی آنجا را دیدند، با خرید خانه در آنجا مخالفت کردند. شاهین شهر در بیست کیلومتری اصفهان است. محیط شاهین شهر مذهبی نبود و ارمیهای زیادی هم آنجا زندگی می کردند. دخترها توی کوچه و خیابان بدون حجاب دوچرخه سواری می کردند. جعفر به خاطر همکارهای شرکت نفتی و همشهری های جنوبی، تمایل به خرید خانه در شاهین شهر داشت. مخالفت بچه ها تأثیری در تصمیم گیری بابای مهران نداشت. آنها هم بعد از تمام شدن مرخصی شان به آبادان برگشتند. من و جعفر هم چند روزی برای انجام کارهای اداری و قانونی وام به تهران رفتیم و مادرم پیش بچه ها بود. بعد از برگشتن از تهران، بابای بچه ها خیلی سریع یک خانه دویست متری در خیابان سعدی، فرعی ۷ خرید و ما از محله ی دستگرد اصفهان به شاهین شهر اثاث کشی کردیم.

ادامه دارد..

قسمت ۳۷

بیشتر مردم شاهین شهر مهاجر بودند. شرکت نفتی ها، از مسجد سلیمان امیدیه و اهواز، بعد از سال ها کار در مناطق گرم، برای بازنشستگی به آنجا مهاجرت می کردند. تعدادی از جنگ زده های خرمشهری و آبادانی هم بعد از جنگ به شاهین شهر رفتند. ظاهر شهر تمیز و مرتب بود، اما جو مذهبی و اسلامی نداشت. بچه ها را در مدرسه های شاهین شهر ثبت نام کردم. زینب کلاس اول دبیرستان بود. او تصمیم گرفت به رشته ی علوم انسانی برود. زینب قصد داشت در آینده به قم برود و درس حوزه ی علمیه بخواند و طلبه بشود. او انگیزه ی زیادی برای انجام کارهای فرهنگی در شاهین

شهر داشت. چند ماهی از رفتنمان به شاهین شهر گذشت که بچه ها به مرخصی آمدند و ما باز دور هم جمع شدیم. با آمدن بچه ها خوشبختی دوباره به خانه برگشت. چند روزی که بچه ها پیش ما بودند، زینب مرتب می نشست و از آنها میخواست که از خاطرات مجروحین و شهدا برایش تعریف کنند؛ از لحظه ی شهادت شهدا، از وضعیت بیمارستان آبادان و حتی خانه مان در آبادان، در خانه ی جدید یک اتاق کوچک داشتیم که مادرم وسایلش را آنجا گذاشته بود و به اصطلاح اتاق او بود. زینب، مینا را که بیشتر حوصله ی حرف زدن داشت، آنجا می برد و با دقت به خاطراتش گوش می کرد. بعد همه ی حرفها را در دفترش جمله به جمله می نوشت. زینب در خانه که بود، یا میخواند و مینوشت یا کار می کرد. اصلاً اهل بیکار نشستن نبود. چند تا دفتر یادداشت داشت. از کلاسهای قرآن قبل از جنگش تا کلاسهای اخلاق و نهج البلاغه در شهر رامهرمز و سخنرانی های امام و خطبه های نماز جمعه، همه را در دفترش می نوشت. خیلی وقتها هم خاطراتش را می نوشت، اما به ما نمی داد بخوانیم. برنامه ی خودسازی آقای مطهر را هم جدول بندی کرده بود و هنوز بعد از دو سال مو به مو انجام میداد. هر دوشنبه و پنجشنبه روزه می گرفت. ساده میخورد، ساده میپوشید و به مرگ فکر می کرد. بعضی وقتها بعضی چیزها را برای ما تعریف می کرد یا میخواند، گاهی هم هیچ نمی گفت. به مهری و مینا می گفت:

" شما که در جبهه هستید، از خدا خواسته اید که شهید بشوید؟ آیا تا حالا از خدا طلب شهادت کرده اید؟ "

بعد از اینکه این سوال را می پرسید، خودش ادامه:

" البته اگر آدم برای رضای خدا کار کند، اگر در رختخواب هم بمیرد، شهید است. "

با اینکه تحمل دوری زینب را نداشتم، اما وقتی شوقش را برای رفتن به آبادان و کمک به مجروحین می دیدم، حاضر بودم که مینا و مهری او را با خودشان ببرند. اما آنها و همین طور مهران مخالف بودند و زینب را خیلی بچه می دانستند. در حالی که زینب اصلاً بچه نبود و همیشه هم در کارهای خوب جلوتر از آنها بود.

بعد از برگشتن بچه ها به جبهه، باز ما تنها شدیم. زینب در دبیرستان فعالیتش را از سر گرفت. به جامعه ی زنان و بسیج هم می رفت. بعضی از کلاس ها را با شهلا می رفتند. در مدرسه از همان ماه های اول، گروه سرود و تئاتر تشکیل داد: «گروه تئاتر زینب»، «گروه سرود زینب».

از زمان بچگی اش با من روضه ی امام حسین می آمد و برای حضرت زینب (س) و امام حسین (ع) خیلی گریه می کرد. از وقتی راهش را شناخت، از اسم میترا خوشش نمی آمد و بارها هم از مادر بزرگش خرده گرفت که چرا اسمش را میترا گذاشته. دنبال فرصتی می گشت که اسمش را زینب بگذارد و دیگر کسی او را میترا صدا نزند.

در دبیرستان با چند نفر دختر که همفکر خودش بودند، دوست شد. اکثر بچه های دبیرستان بی خیال و بی حجاب بودند. این چند نفر در دبیرستان فعالیت تربیتی می کردند و به کلاس های بسیج هم می رفتند. زینب یکی از روزهایی که روزه گرفته بود، دوست هایش را برای افطار دعوت کرد. من برای افطار چلو و خورش سبزی درست کرده بودم. قرار بود آن شب زینب و یکی دو تای دیگر از دخترها اسم هایشان را عوض کنند و اسم مذهبی بگذارند. دوست هایش بدقولی کردند و نیامدند. زینب خیلی ناراحت شد. بهش گفتم: "مامان، چرا ناراحت شدی؟ خودت نیت کن و اسمت را عوض کن."

آن شب زینب سر سفره ی افطار به جای چلو خورش سبزی، فقط نان و خرما و شیر گذاشت و حاضر نبود چیز دیگری بخورد.

می گفت: "افطار حضرت علی (ع) چیزی بیشتر از نان و خرما یا نان و نمک یا نان و شیر نبوده است."

ادامه دارد...

" از امشب به بعد، اسم من رسماً زینب است و هیچ کس حق ندارد مرا میترا صدا بزند. "

من و مادرم هم به خاطر تغییر اسمش بهش تبریک گفتیم. از آن شب به بعد، اگر بچه ها یا مادرم در خانه اشتباهی او را میترا صدا می کردند، زینب جواب نمی داد. آن شب بعد از حرفهای عادی گفت:

" مامان، من دوست دارم مثل حضرت زهرا (س) در جوانی بمیرم. دوست ندارم پیر بشوم و بمیرم، یا آنقدر زنده بمانم که گناه کنم. "

آن شب زینب با اینکه از نیامدن دوستانش ناراحت بود، ولی خیالش راحت شد که تغییر اسمش را همه قبول کردیم و او دیگر میترا نبود؛ زینب بود. یعنی مثل زینب بود. بعد از چند ماه، هنوز به جو شاهین شهر عادت نکرده بودیم. هر هفته شب های جمعه من و مادرم و بچه ها برای دعای کمیل به گلزار شهدای اصفهان می رفتیم. مرتب سر قبر حمید یوسفیان می رفتیم و مادر حمید را می دیدیم. آنها هنوز در محله ی دستگرد بودند. از وقتی به اصفهان رفته بودیم، قد زینب خیلی بلند شده بود. چادرش را تنگ می گرفت. کفش رِون پایش می کرد و تند تند راه می رفت. دبیرستان زینب از خانه فاصله داشت. من هر ماه پولی بابت کرایه ی ماشین به او می دادم که با تاکسی رفت و آمد کند، اما زینب پیاده به مدرسه می رفت و با پولش کتاب برای مجروحین میخرید و هفته ای یکی دو بار به بیمارستان عیسی بن مریم یا بیمارستان شهدا می رفت و کتاب ها را به مجروحین هدیه می کرد. چند بار هم با مجروحین مصاحبه کرد و نوار مصاحبه را توی مدرسه سر صف برای دانش آموزان پخش کرد تا آنها بفهمند و بشنوند که مجروحین و رزمندگان از آنها چه توقعی دارند؛ مخصوصاً سفارش مجروحین را درباره ی حجاب پخش می کرد. آرزویم شده بود که زینب با پول هایش چیزی برای خودش بخرد. هر وقتی برای خرید لباس او را به بازار می بردم، ساده ترین و ارزان ترین لباس و کیف و کفش را انتخاب می کرد. خرید کردن برای زینب همیشه آسان ترین کار بود. در اولین مغازه ساده ترین چیز را انتخاب می کرد و می خرید. هر وقت هم در خانه می گفتم چه غذایی درست کنم؟ زینب می گفت هر چیزی که ساده تر است و برای شما راحت تر است، درست کنید. یک شب یکی از همسایه ها ما را برای عروسی پسرش دعوت کرد. مادرم و شهلا نیامدند. زینب به خاطر اینکه من تنها نباشم، همراهم به عروسی آمد. آن روز زینب روزه بود. وقتی وارد خانه ی همسایه شدیم، هنوز اذان مغرب نشده بود. آنها با میوه و شیرینی از ما پذیرایی کردند. زینب از اول با من شرط کرد که جلوی میهمان ها طوری رفتار نکنم که آنها بفهمند زینب روزه است. من هم حرفی نزدم. وقت اذان که شد، زینب خیلی آرام و بی سروصدا برای خواندن نماز و افطار به خانه رفت. یک شب که هوا خیلی سرد بود، متوجه شدم که زینب در جایش نیست. آرام بلند شدم و دنبالش گشتم. وقتی پیدایش نکردم، سراغ اتاق خالی رفتم. در را باز کر دیدم زینب تمام قد با چادر سقید رو به قبله مشغول خواندن نماز

شب است. اتاق آن قدر سرد بود که آدم لرزش می گرفت. منتظر ماندم تا نمازش تمام شد. می خواستم زینب را از آن اتاق سرد بیرون ببرم. تمام ترسم از این بود که زینب با آن جثه ی ضعیفش مریض شود. وقتی نمازش تمام شد و متوجه من شد، قبل از اینکه حرفی بزنم، با بغض به من نگاه کرد. دلش نمیخواست که من در حال خواندن نماز شب او را ببینم. در تمام عمرم کمتر کسی را دیدم که مثل زینب از نماز خواندن آنقدر لذت ببرد.

به خاطر روح پاکی که داشت، خواب های قشنگی می دید. زینب با دلش زندگی می کرد. به خاطر همین خیلی دوست داشتنی بود.

او که علاقه مند به شرکت در کلاس های اعتقادی و اخلاقی بود، در کنار درس و مدرسه در کلاس های عقیدتی بسیج و جامعه ی زنان شرکت می کرد. جامعه ی زنان در خیابان فردوسی قرار داشت. استاد کلاس اخلاق زینب، آقای هویدافر بود.

ادامه دارد...

قسمت ۳۹

آقای هویدافر و خواهرش هر دو از معلم های دوره ی عقیدتی بودند. آقای هویدافر در یکی از جلسات از همه ی افراد کلاسی خواست که دعای نور حضرت زهرا (س) را حفظ کنند و در همان جلسه تأکید زیادی روی دعای نور کرده بود و قرار گذاشته بود که بعد از حفظ دعا توسط افراد کلاس، تفسیرش را هم درس بدهد. زینب همان شب در خانه دعا را حفظ کرد. شب که خوابید، خواب عجیبی دید که آن خواب را صبح برای من تعریف کرد. زینب خواب دید که یک زن سیاهپوش در کنارش مینشیند و دعای نور را برایش تفسیر می کند. آنقدر زیبا تفسیر را می گوید که زینب در خواب گریه می کند. زینب در همان عالم خواب وقتی تفسیر دعا را یاد می گیرد، به یک گروه کودک تفسیر را یاد می دهد؛ کودکانی که در حکم انبیا بودند. زینب دعای نور را در خواب می خواند. البته نه خواندن عادی؛ خواندنی از اعماق وجودش، وقتی زینب دعا را میخواند، رودخانه و زمین و کوه هم

گریه می کردند. زینب آن شب در عالم خواب حرف هایی را شنیده و صحنه هایی را دیده بود که خبر از یک عالم دیگر می داد. او از من خواست که خوابش را برای هیچ کس حتی مادرم تعریف نکنم.

با وجود روحیه ای که داشت، در جمع و کنار دوستان و دیگران خیلی عادی رفتار می کرد. با خوشرویی و لبخند با همه برخورد می کرد. یک روز قرار بود که از طرف جامعه ی زنان به اردو بروند. صبح زود با هم از خانه بیرون رفتیم. قرار بود او را به جامعه ی زنان برسانم و خودم به خانه برگردم. آنجا که رسیدیم، تعدادی دانش آموز و معلم جمع شده بودند. تا رسیدیم، زینب رفت یک سفره نان آورد و مقداری خرما و پنیر هم که از قبل تهیه کرده بودند، گذاشت و خیلی فرزند و زرننگ، شروع به لقمه کردن نان و پنیر و خرما کرد. ساندویچ درست می کرد و توی کیسه فریزر می گذاشت که در اردو به دخترها بدهد. خیلی از معلم ها نشسته بودند و نگاه می کردند، اما زینب تند تند کار می کرد. من بعد از رساندن زینب به آنجا به خانه برگشتم. در مسیر برگشت به خانه به زینب فکر می کردم. او خیلی زود توانسته بود آدمهای مثل خودش را پیدا کند و با جو شاهین شهر کنار بیاید. زینب در جمع از همه شادتر و فعال تر بود. کتاب های انجیل و تورات را گرفته بود و مطالعه می کرد. دوست داشت همه چیز را بداند و مقایسه کند.

مرتب از من می پرسید: "مامان، اگر جنگ تمام شد، برمی گردیم آبادان؟"

آبادان را خیلی دوست داشت. خیلی دلش می خواست دوره ی دبیرستان را در آبادان درس بخواند. با وجود علاقه ی زیادش به آبادان، توی شاهین شهر طوری زندگی می کرد و فعالیت انجام می داد که انگار برای همیشه قرار است آنجا بماند. هر روز ظهر که از مدرسه به خانه برمیگشت، اول به مسجد المهدی فردوسی می رفت، نماز ظهر و عصرش را به جماعت می خواند. اگر دستش می رسید، نماز صبح هم به مسجد میرفت. زینب از همه کس و همه چیز درس می گرفت. رادیو معلمش بود، خطبه های نماز جمعه ی تهران یا اصفهان را گوش می کرد و نکته های مهمش را می نوشت. روزنامه دیواری درست می کرد و از سخنرانی های امام، خطبه های نماز، کتاب های آقای مطهری و شریعتی مطلب جمع می کرد و در روزنامه دیواری می نوشت. یک شب سر نماز، سجده اش خیلی طولانی شد و حسابی گریه کرد. بلندش کردم. گفتم:

"مامان، تو را به خدا این همه گریه نکن. آخر تو چه ناراحتی ای داری؟"

با چشم های مشکی و قشنگش که از زور گریه سرخ شده بود، گفت:

"مامان، برای امام گریه می کنم، امام تنهاست. به امام خیلی فشار می آید. به خاطر جنگ، مملکت خیلی مشکل دارد. امام بیشتر از همه غصه می خورد." "

برای من که مادر زینب بودم و خودم عاشق امام بودم، این حرف ها سنگین بود. از اینکه زینب اینهمه می فهمید رنج می برد، داغ شدم. کاشکی زینب این همه نمی فهمید. ای کاش کمتر رنج میبرد. ما در خانه می نشستیم و فیلم سینمایی نگاه می کردیم، زینب نماز می خواند یا کتاب می خواند.

ادامه دارد...

قسمت ۴۰

او معمولا عصرهای پنجشنبه برای خیرات مرده ها حلوا درست می کرد. خودش پای اجاق گاز می ایستاد و بوی حلوا را توی خانه راه می انداخت. او حتی مرده ها را هم از یاد نمی برد.

در سومین شب گم شدن زینب، بعد از ساعت ها فکر کردن در تاریکی و سکوت، وقتی همه ی گذشته ی خودم و زینب را کنار هم گذاشتم، به حقیقت جدیدی رسیدم، من، کبری، نذر کرده ی حسین (ع) به این دنیا آمده بودم که بتوانم یکی مثلا زینب را به دنیا بیاورم، او را شیر بدهم و بزرگ کنم. من یک واسطه بودم؛ واسطه ای برای آمدن زینب به این دنیا. زینب حقیقت من بود. همه ی عشق و ایمانی که در من به امانت گذاشته شده بود، در زینب به اوج رسید و او به بالاترین جایی رسید که من نرسیده بودم.

وقت نماز صبح شده بود. بلند شدم و چادر نماز زینب را سرم کردم و روی سجاده اش ایستادم و نماز صبح را خواندم، نماز عجیبی بود. در نماز، حال عجیبی داشتم، همه جارا می دیدم؛ خانه ی آبادانم، خانه ی محله ی دستگرد، خانه ی شاهین شهر، گلزار شهدا. ترسی که در دو روز گذشته به جانم نیشتر می زد، رفته بود. می دانستم که زینب گم شده، اما وحشت نداشتم. انگار که زینب در جای امنی باشد. با این وجود، خودم را آدم دردمندی می دیدم؛ دردمندترین آدمی که از روشنایی روز باید تکیه گاه همه ی خانواده می شد.

فصل هشتم -

روز سوم، مهران از آبادان آمد. خبر گم شدن زینب به آبادان و ماهشهر رسیده بود. مهران و بابایش در کنج پذیرایی، ماتم زده به دیوار تکیه داده بودند. مهران از اول جنگ با ماندن زینب در آبادان مخالفت کرد. به خیال خودش میخواست از خواهر کوچکش محافظت کند؛ کاری کند که او را از توپ و ترکش و خمپاره دور نگه دارد، خواهرش در یک محیط امن بزرگ شود. آینده ای روشن داشته باشد. مهران مظلومانه سکوت کرده بود. اما بابای مهران همه چیز را از چشم من می دید. من هیچ وقت جلوی بچه ها را نگرفته بودم. بعد از انقلاب همیشه آنها را تشویق کرده بودم که به مملکت و به امام خدمت کنند. به زینب خیلی اعتماد داشتم. میدانستم که هر جا برود و هر کاری کند فقط برای رضایت خداست. بابای بچه ها هرگز راضی نبود که بچه ها این همه درگیر خطر شوند. او یک زندگی آرام و بی دغدغه میخواست. برای او پیشرفت تحصیلی بچه ها از همه چیز مهم تر بود. جعفر سال ها در پالایشگاه به عنوان کارگر زحمت کشیده بود. کارگری در آب و هوای طاقت فرسای آبادان کار آسانی نیست. او آرزو داشت بچه ها حسابی درس بخوانند و تحصیلات بالایی داشته باشند تا کارگر نشوند و زندگی راحت تری را به دست بیاورند. ولی من بیشتر از درس، به دین و ایمان بچه ها اهمیت می دادم، به نماز خواندنشان و به عشق آنها به اهل بیت و امام حسین (ع).

ادامه دارد...

روز سوم، من با مهران و بابایش می خواستیم که به آگاهی برویم. آقای روستا قبل از رفتن ما آمد و گفت:

" دیشب منافقین یک نامه ی تهدیدآمیز توی خانه ی ما انداختند. "

خانه ی ما خیابان سعدی، فرعی ۷ و خانه ی آقای روستا، فرعی ۵ بود. مثل اینکه منافقین خانه ی ما را تحت نظر داشتند و از رفت و آمد افراد و پیگیری های ما خبر داشتند. در نامه ای که در حیاط آقای روستا انداخته بودند. این طور نوشته بودند که «اگر شما بخواهید با خانواده ی کمایی برای پیدا کردن دخترشان همکاری کنید، یک بلایی بر سر شما می آوریم.»

خانواده ی آقای روستا نگران شده بودند. سال ۶۱ جو شاهین شهر خیلی ناامین بود. با اینکه شهر کوچک بود، اما احساس امنیت نمی کردیم.

صبح روز سوم، خانم کجویی هم به خانه ی ما آمد. او که ترسیده بود و مثل بید می لرزید، گفت:

" منافقین به خانه ام تلفن زده اند و گفته اند که ما زینب کمایی را کشتیم. اگر صدايت در بیاید، همین بلا را بر سر تو هم می آوریم. "

آنها به خانم کجویی فحاشی کرده بودند و حرفهای زشت و نامربوطی زده بودند. توهین های منافقین، روحیه ی خانم کجویی را خراب کرده بود.

وقتی شنیدم که منافقین، تلفنی و به صراحت گفته اند زینب کمایی را کشتیم، ذره ای امید که در دلم مانده بود هم به یأس تبدیل شد. حرفهای خانم کجویی حکم خبر مرگ زینب را داشت. من و شهلا با دل شکسته گریه کردیم. مهران و بابای بچه ها به حیاط رفتند. آنها می خواستند دور از

چشم ما گریه کنند. شهرام خانه نبود. نمیدانستم او کجا رفته و در کجا به دنبال زینب می‌گردد. مادرم و خانم کچویی کنار هم نشسته بودند و اشک می ریختند. ناخودآگاه بلند شدم و رفتم. یک پیراهن دخترانه از کمدرآوردم و آمدم کنار خانم کچویی، لباس را به او نشان دادم و گفتم:

"چند روز قبل از عید، از توی خرت و پرت هایی که از آبادان آورده بودیم، این پارچه ی کویتی را پیدا کردم. مادرم قبل از جنگ برایم خریده بود. پارچه را به خیاط دادم و او این پیراهن کلوش را برای زینب دوخت. اما هر کاری کردم که زینب روز اول عید این لباس را بپوشد، قبول نکرد."

به من گفت: "مامان، ما عید نداریم. خدا می داند که الان خانواده ی شهدا چه حالی دارند. تو از من میخواهی در این موقعیت لباس نو بپوشم؟"

مادرم پیراهن از دستم گرفت و به چشمهایش مالید.

من ادامه دادم: "دخترم می دانست که امسال ما عید نداریم و دست کمی هم از خانواده های شهدا نداریم."

همان موقع شهرام به خانه آمد. شهرام بچه ی کم سن و سالی بود، اما خیلی خوب می فهمید. انگار چیزی شنیده بود. می خواست با مهران حرف بزند. پرسیدم: "شهرام، کسی آمده یا چیزی شنیده ای؟"

سرش را به علامت «نه» تکان داد.

ای کاش می توانستیم به مهرداد هم خبر بدهیم که خودش را به خانه برساند. اما هیچ خبری از مهرداد نداشتیم. ماه ها می گذشت و ما از مهرداد بیخبر بودیم، مهرداد با زینب خیلی صمیمی بود. اگر خبر گم شدن زینب را می شنید، حتماً خودش را می رساند. مینا و مهری هم برای عملیات فتح المبین به یک بیمارستان صحرائی در شوش رفته بودند. از روز گم شدن زینب، دیگر هیچ ترسی برای مهرداد و مینا و مهری نداشتیم. انگار ترسم ریخته بود. ترس از دست دادن بچه ها، با گم شدن زینب کم شده بود.

ادامه دارد...

شهرام توی حیاط به مهران و بابایش چیزی گفت که صدای گریه ی آن ها بلندتر شد. خودم را به حیاط رساندم. هر چقدر التماس شهرام کردم که «امان، چی شنیده ای؟ چی شده؟ به من هم بگو»، شهرام حرفی نزد و مهران و بابایش سکوت کردند. ساعت ها و دقایق، حتی لحظه ها به سختی می گذشت. تازه فهمیدم بلاتکلیفی و توی برزخ بودن چقدر سخت است. دیگر نمی دانستیم کجا برویم، کجا را بگردیم، و از چه کسی سراغ زینب را بگیریم. نه زمین جای ما را داشت، و نه آسمان، نه خواب داشتیم و نه قرار. من با قولی که به خودم و زینب داده بودم، کمتر بی قراری می کردم و حتی بقیه را آرام می کردم.

مرتب به خودم می گفتم: " چیزی که زینب انتخاب کرده باشد، انتخاب من هم هست. "

ظهر شد و ظاهری مثل ظهر عاشورا، به همان دردناکی و سنگینی. آقای روستا آمد و من و مهران و بابای بچه ها را به مسجد المهدی برد. خیلی گرفته و ساکت بود. آقای حسینی، امام جمعه ی شاهین شهر، به آقای روستا تلفن کرده بود و از او خواسته بود که ما را به مسجد خیابان فردوسی ببرد. من و جعفر و مهران بدون اینکه چیزی بپرسیم، سوار ماشین شدیم و به مسجد رفتیم؛ به مسجدی که محل نماز زینب بود. زینب هر روز ظهر که از مدرسه برمیگشت. اول به مسجد المهدی میرفت، نماز میخواند و بعد به خانه می آمد.

به مسجد که رسیدیم، آقای حسینی هنوز نیامده بود. مهران و بابایش ساکت و بی صدا توی ماشین منتظر نشستند. اما من به مسجد رفتم. دوست داشتم حال زینب را در مسجد بفهمم. مسجد بوی زینب را می داد. رو به قبله نشستم و با زینب حرف زدم؛ حرفهایی که به هیچ کس نمی توانستم بگویم. یاد حضرت علی (ع) افتادم. حضرت علی هم در مسجد و در حال سجده شهید شد. زینب هم از مسجد به سمت سرنوشتش می رفت.

روی زمین مسجد افتادم و آنجا را بوسیدم. محل سجده های دخترم را بوسیدم و بو کردم. آقای حسینی وارد شبستان شد و روبه رویم نشست. آقای حسینی، بدون اینکه زمینه سازی کند و حرفی اضافی بزند، شهادت زینب را تسلیم گفت. از قرار معلوم، بیرون مسجد همه ی حرف ها را به مهران و بابای زینب گفته بود. اول سکوت کردم و بعد با صدای محکمی گفتم:

" هرچی میل خداست. "

با آقای حسینی از مسجد خارج شدیم. بابای مهران روی زمین نشسته بود و گریه می کرد و مهران توی ماشین با صدای بلند گریه می کرد.

مهران که مرا دید با گریه گفت:

" مامان، زینب را کشتند... خواهرم شهید شده... جنازه اش را پیدا کرده اند. "

من مهران را دلداری دادم و آرام کردم. از چشمم اشکی نمی آمد. بابای مهران به من نگاه نمی کرد، من هم به او چیزی نگفتم. آن روز کارگرهای ساختمان ساز، جنازه ی زینب را در سَبَخی - که بعدها در آنجا مرکز پست شاهین شهر را ساختند - پیدا کرده بودند.

مهران گفت: " مامان، شهرام صبح توی تاکسی از دو تا مسافر شنیده بود که امروز جنازه ی یک دختر نوجوان را توی زمین خاکی پیدا کرده اند. وقتی شهرام به خانه آمد و خبر را داد، من مطمئن شدم که آن دختر، زینب است. اما نمیخواستم تا خبر قطعی نشده به تو بگویم. "

انتظار تمام شد؛ انتظار کشنده ای که سه روز تمام به جانمان افتاده بود.

ادامه دارد...

قسمت ۴۳

باید می رفتیم و دخترم را میدیدم، جنازه ی زینب را به سردخانه ی پزشکی قانونی برده بودند. ما باید برای شناسایی به آنجا می رفتیم. سوار ماشین شدیم و همه با هم به پزشکی قانونی رفتیم. مهران و

بابایش لحظه ای آرام نمی شدند. چشم های مهران کاسه ی خون شده بود. من یخ کرده بودم و هیچ چی نمی گفتم و گریه هم نمی کردم. مهران که نگران من بود، مرا بغل کرد و گفت:

" مامان، گریه کن! خودت را رها کن."

اما من هیچ نمی گفتم. آنقدر در دنیای خودم با زینب حرف زدیم که نفهمیدم کی به سردخانه رسیدیم. دخترم آنجا بود؛ با همان لباس قدیمی اش، با روسری سورمه ای و چادر مشکی اش، منافقین او را با چادرش شهید کرده بودند. با چادر، چهار گره دور گردنش بسته بودند.

کنارش نشستم و صورتش را، صورت لاغر و استخوانی اش را، چشمهایش را یکی یکی بوسیدم. لبهایش را بوسیدم. سرم را روی سینه ی زینب گذاشتم. قلبش نمیزد. بدنش سرد سرد بود. دست های زینب را گرفتم و فشار دادم. بدنش سفت شده بود. روسری اش هنوز به سرش بود. چند تار مویی را که از روسری بیرون زده بود، پوشاندم. دخترم راضی نبود نامحرم ها موهایش را ببینند. زینب روی کشوی سردخانه آرام خوابیده بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم و بلند گفتم:

" بایِ دَنْبِ قُتلت، "

جعفر دست های زینب را گرفت و ناخن های کبودش را بوسید. زیر ناخن هایش همه سیاه شده بود. دو دکتر آنجا ایستاده بودند. از یکی از دکترها که سن و سالش بیشتر بود، پرسیدم:

" دخترم خیلی زجر کشیده؟ "

او جواب داد:

" به خاطر جثه ی ضعیفش، با همان گره اول خفه شده و به شهادت رسیده است. مطمئن باشید که به جز خفگی همان لحظات اول، هیچ بلایی سر دختر شما نیامده است. "

دکتر جوان تر ادامه داد: " دختر شما سه شب پیش، یعنی اولین شب مفقود شدنش به شهادت رسیده است. "

منافقین، زینب را با چادرش خفه کرده بودند که عملاً نفرت خودشان را از دخترهای باحجاب نشان بدهند. چند نفر از آگاهی و سپاه آنجا بودند. آنها از ما خواستند که به خانه برگردیم و جنازه ی زینب برای انجام تحقیقات و تکمیل پرونده، در پزشکی قانونی بماند. رئیس آگاهی به جعفر گفت:

" باید صبور باشید. ممکن است تحقیقات چند روز طول بکشد و تا آن زمان باید منتظر بمانید. "

به سختی از زینب جدا شدم. زینب در آن سردخانه ی سرد و بی روح ماند و ما به خانه برگشتیم. وقتی به خانه رسیدیم، در خانه باز بود و دوستان و همسایگان در خانه بودند. صدای قرآن بلند بود. مادرم وسط اتاق نشسته بود و شیون میکرد و زن ها دورش حلقه زده بودند. شهلا و شهرام خودشان را توی بغل من انداختند. آنها را آرام کردم و گفتم:

" زینب به آرزویش رسید. زینب دختر این دنیا نبود. دنیا برایش کوچک بود. خودش گفت خانه ام را ساختم، دیگر باید بروم. "

شهلا و شهرام با ناباوری به من نگاه می کردند. مادرم نگران بود. نگران از اینکه شاید من شوکه یا افسرده و دیوانه شدم. اما من سالم بودم و سعی می کردم به خواست دخترم عمل کنم.

خانه را مرتب کردم و وسایل اضافی را از توی دست و پا جمع کردم. میخواستم مراسم سنگینی برای زینب بگیرم، جعفر نمی توانست مرا درک کند، اما چیزی هم نمی گفت. از مهران خواستم هر طور شده خبر شهادت زینب را به مهری و مینا و مهرداد برساند. پیدا کردن مهرداد سخت بود. مهران به بیمارستان شرکت نفت آبادان تلفن کرد و از دوستان مهری و مینا که آبادان بودند خواست که به شوش بروند و بچه ها را پیدا کنند و خبر شهادت زینب را به آنها بدهند. دلم میخواست همه ی بچه هایم در تشییع جنازه و خاکسپاری دخترم باشند.

ادامه دارد....

آقای حسینی در نماز جماعت، شهادت زینب کمایی را اعلام کرد و به همه ی مردم گفت:

" زینب، دختر چهارده ساله ی دانش آموز، به خاطر عشقش به امام و انقلاب، مظلومانه به دست منافقین به شهادت رسید. "

بعد از این سخنرانی، منافقین تلفنی و حتی با نامه، آقای حسینی را تهدید کردند. چندین پلاکارد شهادت از طرف سپاه و بسیج و بنیاد شهید و جامعه ی زنان و آموزش و پرورش آوردند و به دیوارهای خانه نصب کردند. در همان روزها عملیات فتح المبین در منطقه ی شوش انجام شده بود و هر روز تعدادی از شهدای فتح المبین را به اصفهان می فرستادند. آقای حسینی از ما خواست که کمی بیشتر صبر کنیم و زینب را با شهدای فتح المبین تشییع کنیم. من از خدا میخوام که دخترم بین شهدای جبهه روی دستهای مردم تشییع شود. در آن چند روزی که منتظر آمدن بچه ها و اجازة ی خاکسپاری زینب بودیم، چندین خانواده ی شهید که عزیزانشان به دست منافقین شهید شده بودند، برای دیدن ما آمدند؛ مثل خانواده ی پیرمردی بقال که جرمش حمایت از جبهه بود و عکس امام را در دکانش زده بود. دیدن این خانواده ها موجب تسکین دل جعفر بود. وقتی می دید که تنها ما قربانی جنایت های منافقین نبودیم و کسانی هستند که درد ما را میفهمند، آرام می شد.

عکس و وصیت نامه ی زینب را چاپ کردیم و به کسانی که به خانه ی ما می آمدند، می دادیم. شهرام و شهلا از مردم پذیرایی می کردند. همکلاسی های زینب و دوستانش هر روز به خانه ی ما می آمدند. زینب آنقدر بین دوستان و معلم هایش محبوبیت داشت که رفتنش داغ بر دل همه گذاشته بود.

بعد از تماس مهران با بیمارستان شرکت نفت آبادان، بین دخترها غوغایی شده بود. خیلی از دوستان مینا و مهری، زینب را می شناختند. آنها به مهران قول دادند که دخترها را پیدا کنند و به اصفهان بفرستند. آنها محل دقیق خدمت مینا و مهری را نمی دانستند، فقط اطلاع داشتند که آنها در یکی از

بیمارستانهای شوش مشغول امدادگری هستند. سلیمه مظلومی و معصومه گزنی، اول به اهواز رفتند و از هلال احمر و ستاد اعزام نیروهای امداد اهواز، پرس وجو کردند و بعد به شوش رفتند و مهری و مینا را پیدا کردند و خبر شهادت زینب را به آنها دادند. کار دنیا همیشه برعکس است؛ ما از شاهین شهر اصفهان که کیلومترها از جبهه دور بود، به مهری و مینا که در منطقه ی عملیاتی و مرکز خطر بودند، خبرشهادت خواهرشان را دادیم. مهری و مینا همراه چد تا از دوستانشان به شوش رفته بودند و در عملیات فتح المبین امدادگری می کردند. بچه ها بعدا تعریف کردند که خبر شهادت زینب در شاهین شهر، همه ی کسانی را که در بیمارستان بودند تکان داده بود؛ زینب از همه ی آنها جلوتر افتاده بود. زینب همه ی جبهه را با خودش برده بود.

مهری و مینا همراه پروین بهبانی و پروین گنجیان، که خانواه هایشان جنگ زده و در اصفهان بودند از شوش به اهواز رفتند تا بلیط اتوبوس تهیه کنند و خودشان را به اصفهان برسانند. اهواز بلیط گیر نمی آمد. به خاطر عملیات فتح المبین، وضع شوش و اهواز جنگی بود. مینا و مهری از مخابرات به خانه ی دارایی تلفن کردند. من پای تلفن رفتم. آنها پشت خط گریه می کردند. مینا می گفت: "مامان، آخر چطور؟ چرا زینب شهید شد؟ مهری هم که نگران من بود، همه اش از حال من می پرسید."

من فقط گفتم: " زینب باز هم از شما جلو زد. زینب همیشه بین شما اول بود."

بچه ها به زحمت بلیط اتوبوس پیدا کردند. مینا مجبور شد توی اتوبوس کنار دست راننده جای شاگرد بنشیند. آنها تمام راه را گریه کردند تا به شاهین شهر رسیدند. مهران نتوانست مهرداد را پیدا کند. روز تشییع زینب، همه بودیم به جز مهرداد؛ مهردادی که بین چهارتا خواهرهایش، به زینب از همه وابسته تر بود..

ادامه دارد...

مادرم دو روز قبل از تشییع زینب، سراغ چمدان هایش رفت. از توی یک چمدان قدیمی، کفن کربلایش را درآورد؛ کفنی که ۳۵ سال پیش که من نه ساله بودم از کربلا خریده بود و همه ی دعاها را روی آن نوشته بود. مادرم کفن را از بین الحرمین خریده بود. او کفن را آورد و گفت:

" کبری، این کفن قسمت زینب است. زینب که عاشق حضرت زینب (س) و امام حسین (ع) است، باید توی پارچه ای پیچیده شود که بوی حسین (ع) و عباس (ع) را می دهد. "

صد و شصت شهید از شهدای فتح المبین را به اصفهان آوردند و زینب هم به آنها اضافه شد. تمام مسیر خانه تا قطعه ی شهدای اصفهان را شعار دادم و خواندم. اصلاً گریه نمی کردم. فقط میخواندم «شهیدان زنده اند، الله اکبر... به خون نشسته اند، الله اکبر... نگویید مرده اند، الله اکبر... زینب زنده است، الله اکبر... نگویید مرده است، الله اکبر... مرگ بر منافق ... خط سرخ شهادت، خط آل محمد... روح منی خمینی، بت شکنی خمینی...» می خواستم صدایم را همه بشنوند؛ مخصوصاً منافقین. باید آنها میشنیدند که زینب تنها نیست؛ مادرش و سه خواهر دیگرش مثل زینب هستند.

وقتی در گلزار شهدا شروع به دفن شهدا کردند، با تعجب دیدم قبر زینب زیر یک درخت کاج روبه روی قبر حمید یوسفیان قرار گرفت. تازه فهمیدیم که تعبیر خواب مادر حمید چه بود؛ آشنایی که صندوق صندوق میوه می آورد... آن آشنا زینب بود. مادرم که درخت کاج را دید، توی سینه اش کوفت و گفت:

" کبری، به خدا چند بار خواب دیدم که زینب دستم را می گیرد و زیر درخت کاج می برد. "

من یک میوه ی کاج برداشتم. باید این میوه را کنار هفت میوه ای که زینب جمع کرده بود می گذاشتم تا کامل شود. کسانی که برای تشییع آمده بودند، دور قبر زینب می آمدند و سؤال می کردند «این دختر کجا شهید شده؟... در عملیات فتح المبین بوده؟»

من هم با سربلندی جواب می دادم که این دختر به دست منافقین شهید شده است.

روزی که زینب را در گلزار شهدا به خاک سپردم، انگار یک تکه از جگرم، انگار قلبم، آنجا زیر خاک رفت. آرزویم این بود که همانجا بمانم و به خانه بر نگردم. اما به خودم و زینب قول داده بودم آن طور رفتار کنم که او می خواست. بعد از خاکسپاری زینب، خواب دیدم که زینب آمده و به من میگوید:

"مامان، غصه ی مرا نخوری. برای من گریه نکن، من حوزه ی نجف اشرف درس میخوانم."

آن شب توی خواب، خیلی قشنگ شده بود. بعد از انقلاب تصمیم گرفته بود حوزه علمیّه ی قم برود، حالا به حوزه ی نجف اشرف رفته بود.

چندین روز پی در پی در خانه مراسم گرفتم. بعد از تعطیلات، مدارس باز شدند و گروه گروه دانش آموزان دبیرستان با مربی تربیتی و مدیر به خانه ی ما می آمدند و دسته جمعی سرود می خواندند. بعضی ها شعر می خواندند. همه می دانستند که زینب در مدرسه همیشه کارهای تربیتی می کرده است. بچه های سپاه و بسیج هم چندین بار برای عرض تسلیت به خانه ی ما آمدند. بعضی از کسانی که به خانه ی ما آمدند و شناخت زیادی از زینب نداشتند، وقتی وصیت نامه ی او را می خواندند و با فعالیت هایش آشنا می شدند، باور نمی کردند که زینب در زمان شهادت فقط چهارده سال سن داشته است.

ادامه دارد...

روی پلاکاردها و پوسترها و وصیت نامه، همه جا نامش را زینب نوشتیم. روی قبر هم نوشتیم «زینب کمایی (میترا)». یک روز یکی از دوست های زینب به خانه آمد و با خجالت تقاضایی از من داشت. او گفت:

" زینب به من گفته بود اگر شهید شدم، به مادرم بگو آش نذری بدهد. من نذر شهادت کرده ام. "

دوست زینب را بغل کردم و بوسیدم و از او تشکر کردم که پیام زینب را رسانده است. روز بعد، آشی نذری شهادت دخترم را درست کردم و به همکلاسی هایش و همسایه ها دادم. سه روزی که دنبال زینب بودیم، پیش خودم نذر سفره ی ابوالفضل (ع) کرده بودم. نذر کرده بودم اگر زینب به سلامتی پیدا شود، سفره ی ابوالفضل (ع) پهن کنم. بعد از شهادتش آن سفره را هم پهن کردم. همه ی افراد خانواده نگران من بودند. مادرم التماس می کرد که «کبری، گریه کن، جیغ بزن، اشک بریز این همه غم ها را توی دلت تلنبار نکن.» مهری و مینا مرتب حالم را می پرسیدند و میگفتند:

" مامان، چرا این همه کار می کنی؟ آرام باش، گریه کن. غم ها را توی دلت نریز. "

آنها نمی دانستند که من همه ی این کارها را می کردم که دخترم راضی باشد.

چندین روز بعد از خاک سپاری زینب، مهرداد بیچاره بی خبر از همه جا بعد از شش ماه برای مرخصی به شاهین شهر آمد. او صبح زود به اصفهان رسید. وقتی به در خانه رسید، هنوز ما خواب بودیم مهرداد با دیدن پلاکاردهای شهادت کنار در خانه شوکه شد. او وقتی کلمه ی «خواهر شهید» را دید، فکر کرد مینا و مهری بلایی سرشان آمده. وقتی در زد و او را داخل خانه بردیم، مینا و مهری را که دید گیج شد که «خواهر شهید» کیست. با شنیدن خبر شهادت زینب، سر به دیوار می کوبید و حال خودش را نداشت. مهرداد با دعوا و کتک، دخترها را از آبادان بیرون کرده بود، حالا باور نمی کرد که کوچک ترین و عزیزترین خواهرش با گره چادرش به شهادت رسیده باشد. مهرداد ضربه ی روحی بدی خورد؛ طوری که تا مدت ها بعد از این جریان، به سختی مریض بود. مهرداد دل شکسته که غیرتش جریحه دار شده بود، در وصف خواهر کوچکش شعری هم گفت. بیت اولش این بود:

عزیز و مهربان خواهر تو بودی

وقتی مهرداد وصیت نامه ی زینب را خواند، به یاد حرفهای زینب درباره ی شهادت افتاد. مهرداد تعریف کرد که زینب در اولین مرخصی او به اصفهان، درباره ی شهادت سؤالاتی پرسیده بود. مهرداد حرفهای زینب را خیلی جدی نگرفته بود و یک جواب معمولی به او داده بود. اما زینب با تمام احساس، از شهید و شهادت برای برادرش صحبت کرده بود. مهرداد گریه می کرد و می گفت:

" ای کاشی زودتر باورش کرده بودم."

با اینکه زینب کوچک تر از خواهرها و برادرهایش بود و آنها جبهه بودند و زینب در پشت جبهه، اما زینب بیشتر از خواهرها و برادرهایش توانست مقام شهید را درک کند.

بعد از شهادت زینب، گلزار شهدا خانه ی دوم من شده بود. مرتب سر مزار زینب می رفتم. یک روز سر قبر زینب نشسته بودم که یکی از مأمورهای گلزار شهدا آمد و کنارم نشست و گفت:

" من این دختر را خوب می شناسم. مرتب به زیارت قبور شهدا می آمد. خیلی گریه می کرد و با آنها حرف میزد. من همیشه با دیدن او احساس می کردم که او شهید می شود، اما نمی دانستم چطوری و کجا."

بعد از شهادت زینب، کم کم عادت کرده بودم که هر روز یک نفر از راه برسد، جلو بیاید و بگوید که به یک شکلی زینب را می شناسد. از خودم خجالت می کشیدم که من آن طور که باید و شاید دخترم را نشناختم و قدرش را نفهمیدم.

پس از شهادت

مینا و مه‌ری بعد از برگزاری مراسم چهلم زینب، به آبادان برگشتند. من با برگشت آنها مخالفت نکردم. دلیلی نداشت که آنها به کارشان ادامه ندهند. مهران و مه‌رداد هم به جبهه برگشتند. البته حال مه‌رداد خوب نبود، ولی به خاطر اینکه سرباز بود و در ارتش خدمت می‌کرد، نتوانست بیشتر بماند. جعفر هم همچنان در ماهشهر کار می‌کرد و هر چند روز یک بار به شاهین شهر می‌آمد.

بعد از شهادت زینب، مرتب خوابش را می‌دیدم. این خواب‌ها دل‌تنگی ام را کمتر می‌کرد. شب‌هایی که در عالم خواب او را می‌دیدم، حالم بهتر می‌شد. انگار نوعی زندگی جدید را با زینب شروع کرده بودم. یک شب خواب دیدم که وارد یک راهرو شدم؛ راهرویی که اتاق‌های شیشه‌ای داشت. آقای با پیراهن مشکی در آنجا ایستاده بود. وقتی خوب دقت کردم، دیدم شهید اندرزگو است. او به من گفت:

"مادر، دنبال دختری می‌گردی؟ بیا، دختری در این اتاق است."

زینب در یکی از اتاق‌های شیشه‌ای کنار یک گهواره نشسته بود. در گهواره یک بچه‌ی سفید و خوشگل خوابیده بود. به زینب نگاه کردم و گفتم:

"مامان، در بهشت شوهر کردی و بچه‌دار شدی؟"

زینب جواب داد:

"نه مامان. این بچه، علی اصغر امام حسین (ع) است. بچه‌ی اهل بیت است. آنها به جلسه رفته‌اند و من از بچه‌شان پرستاری می‌کنم."

چقدر خوشحال شدم که زینب در بهشت در خدمت اهل بیت است.

بعد از شهادت زینب، مرتب به دادگاه انقلاب و سپاه پاسداران و آگاهی مراجعه می کردم. پرونده ی شهادت زینب در دادگاه انقلاب شاهین شهر بود و من از آنها درخواست کردم که قاتل دختر بی گناهم را دستگیر و قصاص کنند. آیه ی «بای ذنب قتلت» ذکر شب و روز من شده بود. می خواستم از قاتل زینب، همین را بپرسم که زینب به چه گناهی کشته شد؟ هر روز به جاهایی سر میزدم که تا آن زمان ندیده بودم. ساعت ها انتظار می کشیدم که مسئولین را ببینم. یک روز مسئول بنیاد شهید شاهین شهر به خانه ی ما آمد. او بعد از دلجویی و تعارفات معمول به من گفت:

" خانم کمایی، شما به چه چیز احتیاج دارید؟ هر درخواستی دارید بفرمایید. "

من گفتم: " تنها درخواست من، دستگیری قاتل زینب است. من از شما چیزی نمی خواهم. لطف کنید هر شب جمعه دعای کمیل در خانه ی ما برگزار کنید. مراسم مذهبی تان را در خانه ی من برگزار کنید. "

مسئول بنیاد شهید سرش را زیر انداخت و گفت:

" شما به جای اینکه از من درخواست کالا و ماشین یا هر نیاز دیگری داشته باشید، می خواهید مراسم در خانه تان برگزار کنیم. "

من گفتم:

" دختر من چهارده سال بیشتر نداشت. او حقوق بگیر نبود که حالا من به جای او پول بگیرم و ثمره ی او را بخورم، دلم می خواهد برای شادی روحش و زنده نگه داشتن اسمش، مرتب برایش مراسم برگزار کنم. "

از دادگاه انقلاب، چند نفر از برادران پاسدار به خانه ی ما آمدند و از من خواستند که وسایل زینب را جست و جو کنم و تمام دست نوشته ها و دفترهای او را جمع کنم و برای بررسی به دفتر آنها ببرم. زینب چندین دفتر داشت که مرتب در آنها مطلب می نوشت. خیلی اهل دل بود و علاقه ی زیادی به نوشتن داشت.

خاطرات و خواب ها و حتی برنامه های خودسازی اش را می نوشت. بعضی وقت ها که کار داشت، از شهلا خواش می کرد که بعضی مطالب را برایش یادداشت برداری کند. روی بعضی دفترهایش نوشته بود که «هرکس بدون اجازه در چیزی را باز کند، گویی که در جهنم را باز کرده است.» من

هیچ وقت بدون اجازه سراغ کشو و کمدش نمی رفتم. بعضی حرفها را که خودش می خواست به من می گفت، اما رازهایی هم در دلش داشت. با شهلا سراغ کمدش رفتیم تا بلکه سرنخی پیدا کنیم. اولین چیزی که دیدم، تربت شهدا و میوه های درخت کاج گلزار شهدا بود. من که از درخت بالای سر مزار زینب یک میوه آورده بودم، آن را کنار بقیه گذاشتم. تربت شهدا بوی خوشی می داد؛ بویی مثل صحن امام رضا (ع). شهلا گفت:

"مامان، نگاه کن، زینب روی بیشتر دفتراهایش نوشته: او میبیند."

بعضی جاها هم نوشته بود «خانه ی خودم را ساختم. اینجا جای من نیست. باید بروم. باید بروم.»

برادران پاسدار احتمال می دادند که زینب قبل از شهادت، توسط منافقین تهدید شده باشد. آنها از همکلاسی های زینب که تحقیق کرده بودند، بعضی از آنها از درگیری زینب با دانش آموزان ضدانقلاب در مدرسه خبر داده بودند. زینب دو تا وصیت نامه داشت. من سواد کمی داشتم و خواندن و معنی کلمات برایم سخت بود. آرزو داشتم که به راحتی و روان، تمام دست نوشته های زینب، مخصوصا وصیت نامه اش را بخوانم؛ وصیت نامه ای که نوشتنش از یک دختر چهارده ساله باور کردنی نبود.

یک شب زینب به خوابم آمد و گفت:

"مامان، ناراحت نباش. یک روز وصیت نامه ی مرا از اول تا آخر بدون غلط میخوانی، آن روز نزدیک است."

صبح که از خواب بیدار شدم، آماده ی رفتن شدم.

مادرم گفت: "کبری، صبح به این زودی میخواهی کجا بروی؟"

خوابم را برای مادرم تعریف کردم و گفتم:

"از امروز نهضت سوادآموزی ثبت نام میکنم. خوب درس میخوانم تا خیلی زود وصیت نامه ی دخترم را بدون غلط بخوانم."

سال ها کلاس نهضت رفتیم. اکثر نمره هایم ۱۹ بود. الان هم به راحتی وصیت نامه ی زینب را میخوانم و بعضی جملاتش را از حفظ هستم.

زینب در وصیت نامه ی اولش از من خواسته بود که در مرگش گریه نکنم حتما در آبادان دفنش کنم. اما از قرار معلوم، بعد از نوشتن وصیت نامه خوابی می بیند که باعث می شود وصیتش را تغییر دهد. زینب در دفترش درباره ی این خواب این طور نوشته است:

"دیشب خواب دیدم که با چند نفر از خواهران داریم به جبهه می رویم. آنقدر خوشحالم که نمی دانم چه کار کنم. مشکلات را پشت سر می گذاریم. روزها در ماشین بودیم تا به جبهه رسیدیم. اما آنجا جبهه ی واقعی من نبود. من در خواب درک کردم که جبهه ی من، شهر من و کار من، دشمنی با دشمنان خداست."

بعد از این خواب، زینب وصیت نامه ی جدید را نوشت. دیگر برای او دفن شدن در آبادان مهم نبود.

زینب وصیت نامه ی دومش را خیلی عاشقانه نوشته است. او طوری از شهادت حرف زده، مثل اینکه منتظر رفتن است.

او این طور گفته که «مادر جان، تو که از بدو تولد همیشه پرستار و غمخوار من بودی، حالا که وصیت مرا می خوانی، خوشحال باش که از امتحان خدا سربلند بیرون آمدی. هرگز در نبود من ناراحت نشو. زیرا که من در پیشگاه خدای خود روزی می خورم و چه چیزی از این بهتر که تشنه ای به آب برسد و عاشقی به معشوق، مادر جان، تو را به رنج های زینب (س) قسم می دهم مرا حلال کن و دعای خیر بفرما."

در وصیت نامه ی دوم، زینب اشاره ای به محل دفنش نکرده. بعد از آن خواب، شاهین شهر حکم جبهه را برایش پیدا کرده بود. در هر وصیت نامه به امام اشاره کرده است: «دعا برای سلامتی امام را فراموش نکنید.» زینب وصیت نامه ی دومش را در تاریخ ۱۳۶۰/۱۲/۱۳ یعنی هجده روز قبل از شهادتش نوشته. بود.

نامه ها و دست نوشته های زینب شبیه به نامه های یک رزمنده در جبهه بود. شعرها و جملات قشنگی در نوشته هایش دیده که شود. در بین نوشته هایش چرک نویسی چند نامه که به دوستش زهرا نوشته است، دیده می شود. زهرا، مسجد سلیمانی بود. او بعد از مدتی که شاهین شهر بودند و در مدرسه ی زینب درس می خواند، به مسجد سلیمان برگشته بود. زینب به او احساسی نزدیکی می کرد و نامه هایی برایش نوشته بود. اول نامه هایش این طور نوشته است:

" به نام او که از اویم. به نام او که به سوی اویم. به نام او که به خاطر اویم. به نام او که زندگی ام در جهت اوست. رفتنم به اوست، بودنم به اوست، جانم اوست. احساسش می کنم. با ذره ذره ی وجود احساسش می کنم، اما بیانش نتوانم کرد. "

چند نفر روحانی که در بنیاد شهید اصفهان بودند، وقتی این نوشته ها را خواندند، برایشان باور کردنی نبود که یک دختر نوجوان دانش آموز به لحاظ روحی تا این حد بالا رفته باشد. دفترهای زینب بوی بهشت و آسمان می داد. خیلی سخت است وقتی جگر گوشه ی آدم کنارش نباشد، مادر داغدارش بفهمد که توی دل و فکر بچه اش چی می گذشته.

با خواندن هر کاغذ، معصومیت و بی گناهی زینب روشن تر می شد. زینب خانه اش را ساخته و آماده کرده بود تا به جایی برود که به آنجا تعلق داشت. دخترهای همسن و سال زینب هم دفتر خاطرات دارند اما زینب، که اصلاً شبیه دخترهای همسن و سال خودش نبود، یک دفتر به اسم «دفتر پند و نصیحت» داشت. اول دفتر، اسم هجده نفر از دوستانش را نوشته بود و برای هر کدام از آنها یک صفحه گذاشته بود که در آن صفحه هر انتقادی از زینب دارند بنویسند. زینب با این کار می خواست پی به عیب هایش ببرد و خودش را اصلاح کند. من قبل از شهادت زینب، از این دفتر هیچ نمی دانستم.

پایان.



شهیده زینب کمایی